

گاهنامه فرهنگی - ادبی

نیستان

شماره ششم اردیبهشت ۷۶ بها ۴ مارک
ره دانشی کبیر و پس راستی کزین دو نگیرد کسی کاستی

تصویر و فضا در شعر آتشی ♦ زن در اندیشه ایرانی ♦ مهد نخستین کاغذ

سفر ابن بطوطه بر فراز قله هندوکش ♦ نقدی بر "نادره جهانگشا" و ...



آزادی برای فرج سرکوهی

سردهیر "آدینه"

ایستادگی در برابر حکومت اسلامی از کف سلاح بدستان خارج شده و قلم بدستان در رده نخست، جای گرفته‌اند. علم، هنر، ادب به پاسداری از ارزش‌های انسانی برخاسته‌اند و به سرایش این بُن‌هستی مردمی پرداخته‌اند که: «انسان آزاد زاده می‌شود و آزادی یگانه گوهر هستی مردمان است.»

آزادی بیان، آزادی نوشتن، آزادی گردهم آمدن، آزادی وجدان و ... در میهن‌مان همچنان سرکوب می‌شود و "قانونیت" بازیچه دست آنانیست که کشور را مُلک شخصی خویش می‌انگارند.

فرج سرکوهی و بسیاری از نویسندگان در راه اعتراض به چنین خودسری‌هایی و به خاطر کوشش در راه بنیان‌گذاری «کانون نویسندگان» مورد خشم حاکمان اسلامی قرار گرفته‌اند.

گاهنامه "نیستان" در چارچوب پایبندی به اصول انسانی و حرمت آزادی‌های اجتماعی و در اعتراض به سرکوب و هتک حرمت انسانی، همصدا با تمامی انسان‌های آزادیخواه و عدالت‌جو، خواستار آزادی بدون قید و شرط فرج سرکوهی و پروین اردلان و تمامی آنانیست که بخاطر داشتن اندیشه‌ها و خواست‌هایی بجز اندیشه و خواست حاکم بر جمهوری اسلامی ایران، به بند کشیده شده‌اند.

فهرست	نویسنده	برگرداننده	رویه
سرمقاله			۲
کاغذ	امیرجان شفق		۳
تصویر و فضا در شعر منوچهر آتشی	الف - فراز		۵
بیاد فروغ فرخزاد	مهدی مجتهدپور		۱۰
وزوز	محمد رضا قنبری		۱۱
زن در اندیشه ایرانی	منوچهر اصلانیور		۱۴
خیانت	ارنست همینگوی	مهدی مجتهدپور	۱۹
سفراین بطوطه بر فراز...	امیرجان شفق		۲۴
نامه ای و پاسخی			۲۶
شعر امروز ما	الف - فراز		۲۷
سیری در اندیشه غزالی	محمد صدیق		۳۰
تسلیم نخواهم شد	ادوارد سعید	صدیق رهپو	۳۹
عجب نبود...	کوروش افشار		۴۱
وزوزی دیگر در عرصه سیمرغ	مهدی مجتهدپور		۴۳
فضولی	بهنام ماکویی		۴۶
بابک خرم‌دین	بهرام حسین زاده		۴۹

گاهنامه فرهنگی - ادبی نیستان

سال سوم شماره ششم

اردیبهشت ۷۶

هانوفر - آلمان

* نوشته‌ها بازتاب اندیشه نویسنده‌کان خود می‌باشند.

* بازپس فرستادن مقالات رسیده برایمان مقدور نیست.

سردبیر: بهرام حسین زاده

مدیر داخلی: مهدی مجتهدپور

NEYESTAN
POSTFACH- 960416
30613 HANNOVER
GERMANY

سرمقاله

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم

بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

در فاصله انتشار دو شماره «نیستان» که به درازا کشید، خبر دستگیری فرج سرکوهی سردبیر آدینه شاید مهمترین خبر عرصه قلم بدستان کشورمان باشد. این گونه اخبار، نه برای نخستین بار است که شنیده می‌شود و نه برای آخرین بار.

ملتی چون ما را دولتی چنان باید، اگر بدون رودریاستی به خویشتن نگاه کنیم، بخش عظیم به اصطلاح روشنفکران دیروز ما، امروزه وا داده‌اند. به چنان انفعالی دچار شده‌اند که حتی توان داشتن کوچکترین خواست اجتماعی را نیز ندارند. زیرا می‌دانند که اگر بخواهند پس باید کمر همت برای تحقق این خواست ببندند، و این سخت است، چرا که از جان و مال و عمر باید سرمایه کرد و بقولی باید تا حدودی از خویشتن گذشت.

سرخوردگی از مبارزات سیاسی‌ای که به دلیل اندیشه‌های سطحی حاکم بر آن، از آب در هاون کوبیدن نیز بیهوده‌تر بود، انگیزه‌ای شده است که تا این گروه هستی خود را بعنوان یک هستی اجتماعی به فراموشی بسپارد و صرفاً در پی خواست‌های فردی خویش کام بردارد و به حبل‌المتین «هر که خر شد ما پالانش» چنگ بزند. ادامه این روند به چنان خصوصیات روانی می‌انجامد که احساس همبودگی با هم را از دست می‌دهیم و نوع دوستی را به زیر پا گذاشته و با شعار: «دیگی که برای من نمی‌جوشد، بگذار سرسک در آن بجوشد» تنها شده و تنها به خویش می‌اندیشیم.

آری به روشنی باید اذعان کرد که کوره‌راه‌های دیروزی، راهی به شاهراه خوشبختی نداشته و ندارند. باید به گردش به دور نقطه‌ای کنگ، چون اسب عساری، پایان داد. اما آیا دست برداشتن از راه‌های بیراه، باید به معنی پایان جستجوی راه‌های واقعی و انسانی برای بهروزی انسان‌ها باشد؟

آنکه جانی شیفته دارد عاشق زندگی و هستی است و این عشق است که او را وامی‌دارد تا چنین راه‌هایی را برای بهبودی زندگی جستجو کند و سرانجام هستی خود را از این کنکاش لیریز سازد.

تاریخ به کشتارگاه کشاندن قلم‌بدستان، تاریخی کهن است. از زمان اسکندر گرفته تا اعراب و پس از آن. و نه تنها از جانب بیگانگان، که از جانب خودی‌ها نیز. از مانی بکیر تا ابن‌مقفع و از او تا میرزا جهانگیر خان صوراسرافیل. از او که جوان بر خاک اوفتاد تا سعیدی سیرجانی و دیگران و دیگران. شمشیر را هیچگاه تاب و توان تحمل قلم نبوده است.

اینکه ملتی ناتوان از پاس داشتن شرافت و آزادی نویسنندگان و هنرمندان خویش است، برخاسته از ناتوانی عمومی این مردم از پاس داشتن آزادی و شرافت انسانی خویش می‌باشد، این مردم کردن به ریسمان داده‌گانی‌اند که توانایی رقم‌زدن سرنوشت خویش را از دست داده‌اند.

این واقعیتی‌ست که تاریخ هر کشور را مردمان آن می‌سازند و خوب و بد آن نیز به کردن آنان است. همچنانکه از ستایش دیگران بر گذشته فرهنگ و تاریخ کشورمان بر خویش می‌بایم، باید از سرزنش و تحقیر ناشی از تاریخ معاصرمان نیز شرم‌منده باشیم، این ما بودیم که چنین سرنوشتی را برای خویش رقم زدیم و اگر هنوز رخوت و بیحالی، حالی برایمان گذاشته باشد، باید در صدد تغییر این پیش‌آورد شوم خود برآمد. این تغییر نه با جایجایی حکومت‌ها، که با تغییر اساسی در چگونگی نگرش ما و اندیشیدن ما پیوستگی دارد. این تغییر با جستجوی راه‌هایی نو، آغاز می‌شود، راه‌هایی که انسانی بودن نخستین ویژه‌گی بارز آن است.

در جستجوی همین راه‌هاست که تلاش فرهنگی گروه بزرگی از روشنفکران امروز، اهمیت می‌یابد. سیاست اگر از اندیشه‌ای کور و تاریک برخوردار باشد حاصلی بجز دیکتاتوری نخواهد داشت. روشنگری فرهنگی، یعنی روشنی بخشیدن به تمامی عرصه‌های تفکر اجتماعی و منجمله سیاست. سیاسیون ما را تا فرهنگ مبارزه همان است که بود حاصلی نیز به دست نخواهد داد بجز همان که تاکنون داده. دنیای امروز را با اندیشه دیروز نمی‌توان سروسامان داد و کرچه جستجوی راه‌های تازه و انسانی کاری سخت است. اما یکنانه راه بهروزی و خوشبختی نیز همین است، و اگر بخواهیم این تلاش را فرآوری خویش نگذاریم، دور باطل نادانی ملی و دیکتاتوری دولتی همچنان ادامه خواهد یافت. آنانی که به این موضوع بطور جدی نمی‌اندیشند آیا واقعا فکر می‌کنند که با رفتن این حکومت و آمدن حکومتی دیگر مشکلات ما حل خواهد شد؟ آیا اشکال از حکومت‌های ماست یا از آن نحوه اندیشیدنی که چنین حکومت‌هایی را به سر کار می‌آورند؟

تا ما «مردمان» چنینیم، دولت‌هایمان نیز چنان خواهند بود. اگر می‌خواهیم چنین دولت‌هایی نداشته باشیم باید خویش را دگرگون کنیم. این حکم تاریخ است که: «هر ملتی سزاوار دولتی‌ست که بر وی حکومت می‌کند.»

مهد نخستین کاغذ

کاغذ و دست‌نویس

را برای مدت طولانی تقریباً صد روز در آب می‌کذاشتند و سپس آنها را از آب کشیده و توسط هاون‌های کلان کوبیده تا پوست خارجی آن که برای ساختمان کاغذ ضروری نبود از ماده اصلی یعنی الیاف آن جدا شود و بعد خمیر و مواد باقی‌مانده را با آهک یا بی‌کربنات سدیم مخلوط کرده تقریباً مدت هشت یا نه روز بر روی آتش جوش می‌دادند تا بدین ترتیب مواد بدست آمده کاملاً نرم شود و پس از کوبیده شدن، مواد بدست آمده شستشو شده و به ماده خمیری شکل سفید تبدیل می‌شد. این ماده سفید رنگ پس از چند روز خشک شده و بعداً در حوضچه‌ها ریخته شده مقاداری آهار به آن اضافه می‌شد تا ازین طریق ورقه‌های کاغذ بدست آمده به یکدیگر نچسبد و برای آماده ساختن ورقه‌های کاغذ مقاداری از ماده درون حوضچه را پس از شستن و آبکشی روی چوب داغ دیوارهای خشتی گرم پهن و هموار نموده خشک می‌کردند و در نتیجه کاغذ مطلوب را بدست آورده و از آن طبقه خواص و عوام در کتابت و رسالت استفاده می‌کردند.

چینی‌ها بمدت شش صدسال راز تولید کاغذ را نزد خود محرم نگه داشتند و نمی‌خواستند سایر ملت‌ها از راز و اسرار این تولید آگاهی حاصل نمایند تا اینکه سال‌ها سپری شد. چینیان حداکثر استفاده را ازین اختراع خود بردند اما راز آنرا صنعت‌گران چینی از سلف به خلف منجبت اسرار محرم انتقال می‌دادند با گذشت سال‌ها در کوشه‌یی از صحرائی لم‌بزرگ حجاز قوم عرب تحت لوای اسلام متحد و یک‌پارچه شده به فتح بلادهای همجوار یا بفرض نشر دین جدید و یا جمع‌آوری غنایم به پیش می‌تاختند. بعد از تابع ساختن قبائل همجوار خویش به فتح امپراطوری‌ها دست یازیدند. بعد از فتح بلاد شام و شکست قوای امپراطوری روم درین منطقه سرداران عرب بر قوای امپراطوری فارس که از حیث کثرت سپاه و سلاح بر آن‌ها برتری داشت در سال ۶۴۲ میلادی در طی جنگ نهاوند غلبه حاصل نمودند و از آنجا الی کناره‌های آمو تاختند و با عبور از آمودریا، اعراب به فتح شهرهای کهن ماوراءالنهر سمرقند و بخارا موفق شدند و خود را به سرزهای امپراطوری چینیان رسانیدند و در تصادماتی که بین دو قدرت اعراب و چینی‌ها رخ داد، اعراب فاتح در جریان محاربه یک

براساس شواهد و اسناد کتبی که از حفاریات معابد قدمای چینی نزد علماء باستان‌شناسی معاصر بدست آمده و با استناد و اتکاء به روایات تاریخی، همه استنتاجات و تبعات دانشمندان دال برین است که نخستین مهد صنعت کاغذ، سرزمین باستانی چین بوده و پژوهشگران چینی در سال ۱۰۵ میلادی به رموز صنعت این ماده حیاتی مستشعر و آگاه بوده و نظر به تمام ملل معاصر خویش به کشف و صنعت و استعمال آن در ارتقاء سطح فرهنگی و ثقافی جامعه چینی اقدام کرده‌اند.

شواهد مکتوب چینی قرون متذکره مشعر برین است، این ماده حیاتی که به رشد ثقافت و کتابت در ماضی و حال به جامعه بشری خدمت بسزایی نموده از اثر سعی و تبعات خسته‌ناپذیر دانشمندان چینی بنام کای‌لون کشف و تولید و به شائقین معاصرانش و نسل‌های بعدی عرضه گردید.

و در نوشته‌هایی که درین باره در موزیم ملی چین فعلاً محفوظ است چنین استنباط می‌شود که در عصر اختراع کاغذ در چین، خاندان سلطنتی هان در سراسر امپراطوری تسلط و حکمرانی داشتند و این خاندان از یکطرف مشوق دانشمندان و علماء در امر پیشبرد فرهنگ و دانش بشمار رفته و از طرف دیگر مشوق کای‌لون در تکمیل امر صنعت کاغذ بوده‌اند.

نوشته‌ها واضح می‌سازد که کای‌لون خودش وابسته به دربار سلطنتی امپراطوری هان بوده، وی نه تنها خودش مخترع کاغذ بود، بلکه ناظر بر اوضاع آن نیز شمرده می‌شد.

در گزارش آن عصر توضیح شده این مخترع چینی که خودش بر پیروسه تولید نظارت مستقیم داشت، عموماً کاغذ را از پوست درخت، تورهای کهنه ماهی‌گیری و یا پارچه‌تکه‌های کهنه و فرسوده تهیه و تولید میکرد اما بموجب تجربه و آزمایش‌هایی که فعلاً دانشمندان گیاه‌شناسی بالای بقایای کاغذهایی که از قرن دوم میلادی بدست آمده بعمل آوردند، ثابت ساخته‌اند که در ترکیب ساختن این کاغذها علاوه بر پارچه‌های کهنه ترکیبات الیاف خام توت، علف چینی هم بمشاهده رسید.

در بلایت نوع ساختار این کاغذها طوری بوده که چینی‌ها پوست درختان را قطعه قطعه نموده و بعداً این پوست درختان

تعداد اسیران چینی را اسیر و به سمرقند و بخارا اعزام نمودند (سال ۷۵۱ میلادی) که برخی از این سربازان در رموز کاغذسازی آگاهی و مهارت داشتند.

اعراب مهاجم تا کنون ازین صنعت چیزی درک نمی‌کردند زیرا اعراب رسائل و مکاتب خود را بر پوست آهو و امثالهم می‌نوشتند. چون از هنر کاغذسازی اسیران آگاهی حاصل نمودند، آن‌ها را تشویق کردند تا به تهیه و ساختن کاغذ اقدام و کارگاه‌های کاغذسازی را در شهر سمرقند دایر نمایند. این اسیران چینی به اثر تشویق اعراب، داوطلبانه به ساختن کاغذ اقدام و یا به روایتی دیگر این اسیران چینی در زیر شکتجه حاضر شدند راز ساختار صنعت کاغذ را برملا سازند و کارگاه‌های صنعت کاغذ که توسط اسیران چینی در سمرقند بصورت ابتدایی اساس گذاشته شده بود طی صد سال تکشاف یافته بود بمانند کاغذ چین کالای صادراتی ارزشمند به حساب می‌آمد.

اما برخلاف اعراب مانند چینی‌ها در محرمیت صنعت کاغذ بی‌غلاقه بودند. بزودی این صنعت از سمرقند به شهرهای تحت تسلط اعراب چون نیشابور، بغداد، طبریه و طرابلس و سپس قاهره انتقال یافت و در نتیجه این شهرها به مراکز مهم کاغذسازی تبدیل شدند و یک قرن بعد، ازین صنعت کاغذ هندیان نیز مستفید و به تولید آن اقدام کردند.

نخستین مهد صنعت کاغذ، سرزمین باستانی چین بوده و پژوهشگران چینی در سال ۱۰۵ میلادی به رموز صنعت این ماده حیاتی مستشعر و آگاه بوده و نظر به تمام ملل معاصر خویش به کشف و صنعت و استعمال آن در ارتقاء سطح فرهنگی و ثقافی جامعه چینی اقدام کرده‌اند.

پس از اینکه در سال‌های ۶۵۱ تا ۶۵۷ شهرهای شمال آفریقا توسط اعراب فتح شد، قوای عربی از طریق آبناء جبل الطارق بحره مدیترانه را عبور و وارد خاک اسپانیا شدند (۷۱۰ میلادی) بعد استقرار سطره خود برین بلاد و فتح شهرهای مهم آن برای اولین مرتبه، پس از فراگرفتن این صنعت از اسرای چینی، تولید این فراورده را در خاک اروپا پایه‌گذاری و به ایجاد کارگاه کاغذسازی اقدام نمودند و در آنوقت هم پارچه‌های فرسوده و کهنه همچنان به عنوان مهمترین جزء تشکیل دهنده در ساختار کاغذ باقی ماند.

اعراب بعد از حدود هشتصد سال سطره در اسپانیا این مملکت را در سال ۱۵۹۲ میلادی از دست دادند که بعد از تضعیف سطره اعراب در این کشور غرض تسلط و اقتدار خانه جنگی بین باشنده‌گان اصلی آغاز یافت. طبعاً کار صنعت کاغذ هم به سرعت نزول نمود و در زمان فرمانروایی سرداران اعراب در اسپانیه و تماس که با ممالک اروپایی مجاور از نگاه تجارت و تبادل اموال داشتند فرانسویان نیز این صنعت را در شهر غرناطه اسپانیه از اعراب فراگرفتند و فرانسویان

موفق شدند که اولین کارخانه کاغذسازی را در شهر ترویبه در خاک فرانسه در سال ۱۳۳۸ میلادی تأسیس نمایند و بعداً در سال ۱۳۹۰ میلادی کارگاه این صنعت توسط آلمانی‌ها در یکی از شهرهای آلمان بنام نورنبرگ پایه‌گذاری شد و به تدریج در شهرهای دیگر اروپایی چون وینر نویشتاد (Werner Neustadt) از مربوطات مملکت اطریش بوده تأسیس و بکار تولیدی آغاز نمود. در سال ۱۶۹۰ میلادی کارخانه کاغذسازی در شهر فیلادلفیای آمریکا شروع به تولید نمود.

الی قرن نوزدهم در تهیه صنعت کاغذ از همان مواد تولیدی سابق استفاده بعمل می‌آمد چون با کسترش فرهنگ و افزایش تقاضای مزید طبقات مختلف مردم و توسعه دوائر بالتدریج بفرصت رفع تکافو در تولید کاغذ عوض پارچه کهنه از چوب کار گرفته شد و در نتیجه سرعت تولیدات کاغذ رو به فزونی گرفت و تقاضای متقاضیان از اثر افزایش تولید این صنعت مرفوع گردید. اما کیفیت و تداوم و شکل ظاهری آن تنزل یافت. یعنی کاغذ تولیدی فعلی که از چوب تولید می‌شود، نفاست کاغذ اولیه را که از مواد اولیه قبلاً تذکر داده تولید می‌شد در بر ندارد. باید با صراحت تذکر داد که کاغذ تأثیر عظیمی بر تمدن ملل پیشرفته گذاشته است زیرا کسترش سریع صنعت چاپ، آموزش عامه و در نتیجه تمامی تکوین جامعه صنعتی که وابسته به نظم اداری است بدون دسترسی آسان و سهل به کاغذ ارزان غیرقابل تصور است.

موقعیت ماده نوشتنی از بنیاد دگرگون شده است.

در آغاز قرن بیستم همه معتقد برین بودند که کاغذ از مهمترین و موثرترین وسیله و ابزار ذخیره نمودن اطلاعات بوده و کاغذ را از جمله عناصر منحصر و ممتاز و یگانه درین امر می‌شمردند. اما این اساس و باور پس از چندی اعتبار نسبی خود را با رشد سریع تکنولوژی اطلاعات تلویزیون و استفاده‌های کوناگون از فلم (فیلمه) ویدئو، مکروفیلم و وسائل الکترونیکی، از دست داد. یکی از مشکلات ذخیره‌سازی اطلاعات بوده که با گذشت زمان اختراعات محیرالعقولی درین ساحه بمنصه عمل ظهور می‌نماید و آینده درخشانی را برای نسل‌های بعدی نوید داده بشارت دهنده انقلابی در حوزه ذخیره‌سازی و روش‌های ابزار ثبت اطلاعات است و این وسائل برتری بلارقیب را بمقابل کاغذ نوید می‌دهند و کرچه هنوز کتابخانه الکترونیکی و اداره بدون کاغذ و جامعه بدون کتاب بوجود نیامده، اما موقعیت ماده نوشتنی از بنیاد دگرگون شده است.

در خلاصه مطلب می‌افزاییم که از دیدگاه ذخیره‌سازی اطلاعات و ماده مورد نیاز برای این عمل سه مرحله متمایز از یکدیگر را تذکر و معرفی می‌داریم: اول الفاظ شفاهی که اطلاعات را در حافظه ذخیره می‌کند تا در صورت لزوم بدون تغییر مورد استفاده قرار گیرد، دوم خط که اطلاعات را جدا از ذهن انسان ذخیره نموده تا قابل دسترسی و تجدیدنظر باشد و سوم تکنولوژی اطلاعات که در آن ماده‌یی که اطلاعات بر آن ذخیره می‌شود خود بر اطلاعات تأثیر می‌گذارد و بدین ترتیب اطلاعات اضافی و تازه تولید می‌کند.

تصویر و فضا در شعر

منوچهر آتشی

الف. فراز

جیمز جویس در کتاب خود تصویر هنرمند در جوانی^۱ موقعی که در فصل پنجم، اصول هنر خلاق را شرح می‌دهد، در باره تصویر می‌گوید: «یک تصویر بر اساس زیباشناسی، در مکان

به ما داده می‌شود و یا در زمان. آنچه شنیدنی است در زمان و آنچه دیدنی است در مکان ارائه می‌شود».

در نتیجه یک شعر خوب منطبق با فضای خاص خویش شکل می‌گیرد. به بیانی دیگر، فضاسازی یکی از ارکان اساسی شعر می‌باشد. آتمسفری است که همه اجزاء شعر را یکدست و هماهنگ می‌کند.

آتشی از زمان انتشار اولین کتابش *آهنک* دیگر (۱۳۳۸)، نشان داد که ذاتا شاعر است و شاعر تصویر می‌باشد. یعنی ستون شعر آتشی بر تصویر استوار است، و این تصویر در خدمت محتوی می‌باشد، نه بخاطر خود تصویر. البته این بدان معنی نیست که آتشی فاقد زبانی اصیل است. بقول براهنی «تردید نیست که امکان نداشت محیط اصیل آتشی با زبانی بی‌اصالت گفته شود». با همه این تفاسیل، آتشی مانند هر شاعری اصیل، شعرش فرازونشیب‌های زیادی طی کرده است و در این روند، تصاویری سطحی و رماتیکی و زبانی نه چندان مستحکم به چشم می‌خورد. اما شعر آتشی در این راه طولانی مدام صیقل خورده و تراشیده شده است، خاصه دو کتاب *آخرش* «وصف کل سوری» و *کندم و کیلاس* زبانی پاکیزه‌تر، تازه‌تر و زیباتر دارد.

طبیعت وحشی جنوب و آن محیط بکر و حیوانی و تاحدی غریزی و دریا و اسب و شن بندر و بادهای تشنه و هار و حریص‌وار و انسان دشت‌های تشنه و آبسالی‌های ددسالی یکبار، تعقیب و کریز، یاغی‌گری و ترس و دلهره، فضایی جادویی در اختیار شاعر می‌گذارد. اگر کسی انقلاب نیمایی را در شعر عمیقا درک کرده باشد و آن را درونی خود بکند و به تجربه حواس خود وفادار باشد و استعداد درخشانی مثل آتشی داشته باشد، امکان ندارد در این محیط، شعر یقنه

از پابند می‌گوید: تصویر، آن چیزی است که گرهی فکری و عاطفی را در لحظه‌یی از زمان ارائه می‌دهد. ژان پل سارتر در کتاب *روانشناسی تخیل* می‌پرسد: تصویر دقیقا چیست؟ او معتقد است که تصویر عبارت از نحوه خاص ظهور یک شیئی در شعور انسانی است، به بیانی دیگر، تصویر طریقه خاصی است که شعور انسانی به وسیله آن، یک شیئی را به خود ارائه می‌دهد.

متأسفانه ادبیات گذشته ایران تعریفی از تصویر که بر اساس اصول زیباشناسی باشد ارائه نداده است و حتی خود تعریف را نادیده گرفته است، از آنجا که شعر امروز شعر تصویر است. البته این بدان معنی نیست که در شعر امروز، شعر خوب غیرتصویری نداریم.

رضا براهنی در کتاب *طلا در مس* می‌گوید: «قدرت تصویرسازی مهمترین قسمت قدرت تخیل است. قدرت تخیل یعنی شور و هیجانی کامل که به کاری می‌افتد تا احساس‌ها و اشیاء و تجربیات مختلف و متعلق به زمان‌ها و مکان‌های مختلف را در یک لحظه خاص در کنار هم جمع کند و یا بر روی یکدیگر منطبق کند. قدرت تخیل، فقط آن قدرتی سرکش کریز از مرکز و پراکنده کننده نیست، بلکه قدرتی است جهت تلفیق حالات مختلف در برداشتهای کوناگون از ادراک انسان از طبیعت».

در واقع می‌توان گفت تصویر، محل تلفیق اندیشه و واقعیت است، تا بدین وسیله به شیئی و هستی دوباره جان داد، که با هر درگیری تازه با ذرات جهان، شاعر را به ناظر ناب بدل می‌کند و هستی به یک شعر ناب بدل می‌شود. و این شعر به قول علی‌باباجاهی *عصاره همه شیون‌ها و شادی‌های ماست*. یک تصویر، چیزی معلق و سرگردان نیست. یک تصویر یا دسته‌یی از تصاویر، احتیاج به محیط زیست دارند، مثل درخت که در محیط مناسب خویش رشد می‌کند. پس در یک شعر، باید نخست فضایی مناسب داشت که برای تصاویر قابل زیست باشد.

انسان (شاعر) را رها کند؛ چراکه بقول آتشی، شعر محصول ذهن آرام نیست، محصول ترنم و زمزمه نیست. براهنی می‌گوید: «آتشی شاعری است که می‌کوشد تا به حیوان‌ها شعوری غیر از شعور خیلی ساده حیوانی تزریق کند».

اسب خنجرها، بوسه‌ها، پیمان‌ها، مدام حسرت تاخت و تاز دارد. یا اسب شعر خاکستر: «از بین دو برج کج کوش / می‌تکاند یال / کویی افسوسی تاریخی را / می‌فشانند به مغاک تهی درد».

در این محیط، ترس و دلهره و خیانت، مدام در تعقیب توست. میرزا حسین پدربزرگ آتشی را در زمان رضاشاه بردند اروپا و کشتند و قبرش معلوم نیست در کجاست. وی در پاسخ به فرامرز سلیمانی که چرا دشمن همیشه در تعقیب تو بوده‌است؟ می‌گوید: من شاعری بی‌پروایم. پدرم مردی بود شجاع و بی‌پروا که در برابر زور می‌ایستاد و حتی گاهی سر بر کوه و

آتشی که ذاتاً ذهنی شعری دارد. این فضا را (ترس، تعقیب و گریز، هول) به تصویر می‌کشد؛ اما این تصاویر از دینامیسمی نهفته برخوردار است که بیشتر وحشی و حماسی می‌باشد.

صحرا می‌برد و با به قبیله‌یی در جستجوی نان و دام و کوسفند.

این فضای ترس و دلهره و خیانت در شعر منوچهر آتشی به اشکال مختلف به تصویر کشیده می‌شود و اگر در آینده بخواهند از زندگی خصوصی شاعر، تحقیق روانشناسانه‌ای بکنند، کمک فوق‌العاده‌یی به این بررسی خواهد کرد.

آتشی در جایی گفته است: «ادبیات ما ادبیات هول و هراس است و شاعر ایرانی (نه مانند شاعر غربی) کمتر به شکردهای تکنیکی متوسل می‌شود». این ترس و دلهره در آثار سایر نویسندگان جنوب خصوصاً صادق چوبک تمهای اصلی را تشکیل می‌دهند. به قول رضا براهنی، در هر گوشه‌یی از سرزمین قصه‌های چوبک که چاه بزنی، فحطی تا آسمان فواره می‌زند. در این محیط، دشمن رودرروی دشمن ناپسنداده است؛ دوست به دوست خیانت می‌کند، فاحشه به فاحشه خیانت می‌کند، مرده‌شوی به مرده‌شویی دیگر، زنی به زنی دیگر، که زمینه همه اینها فقر است.

چوبک به شیوه خاص خودش که ذهنی ذاتا داستانی دارد بیشتر توصیف می‌کند و در این توصیف، روانکاو برجسته‌یی می‌باشد. مثلاً در داستان 'نفتی'، چوبک در مغز عذرا حلول می‌کند، مخصوصاً موقع چسبیدن به ضریح و دخیل بستن تبدیل به سمبول‌های جنسی می‌کند و این سمبول‌ها را همیشه در خیال عذرا جولان می‌دهد.

آتشی که ذاتاً ذهنی شعری دارد، این فضا را (ترس، تعقیب و گریز، هول) به تصویر می‌کشد؛ اما این تصاویر از دینامیسمی نهفته برخوردار است که بیشتر وحشی و حماسی می‌باشد.

آتشی می‌گوید: «روایت مادر من بود که می‌گفت عبدو را قسم دادند که کاری نداشته باشند. عبدو آمد و از خانه کدخدا این‌ورتر، زندنش، عبدو فهمید کلوله از کجاست، بی‌درنگ طرفش را زد و افتاد توی خانه‌اش؛ هیبت او مانع شد که سراغش بیایند. بعد با ۸۷ کلوله زندنش و در ادامه می‌گوید یکی از بچه‌های عبدو که بعدها سرباز شد، تفنگ و اسبش را برداشت و فرار کرد...»

ده تیر نارفتان کل کرد
و ده شقایق سرخ
بر سینه ستر عبدو کل داد

در کنده تاور خرک ی.

در روزگار خون
ماری دوسر به چله لمیده است

پنجه لرزید روی ماشه چکید
شعله زد لوله کیود تفنگ
پشته پرشکوه بی‌جان شد
غرق خون ماند قوچ پیشاهنگ.

آتشی در شعری می‌گوید: کابوس یا رؤیا کدام مادر شعرند؟ این هول و هراس در شعر آتشی به صورت‌های مختلف به تصویر کشیده شده است که چند مثال را ارائه می‌دهم:

وقتی کنار اسکله پهلو می‌گیرد
کشتی حضور شکاکی دارد

چه بی‌امان وطنی!
ورطه هلاک و هراس

در شب ساحلی شکاک
شب تعقیب
پنجره‌ها را، باد
برک می‌زد

آنک سوارهای شل پوش وحشت زده
در سنکلاخ سربی
در خط ارغوانی آتش بر آب می‌تازند

فضای وحشت شعر آتشی، بازتابی از محیط اوست که به سمبولیسمی هولناک و دهشت‌زا و خشن می‌رسد:

در این هراسناک بیابان
کزبوته‌های خار نهفته است

ماری سپید و واحمه انکیز
مستانه سر نهاده و خفته است
هر کاروان که گذشته از این راه
بس نیش‌ها که خورده از این مار

در چشم این عقاب غریب، اعتماد را
با اضطراب خویش پیوند می‌زنی
آن دم که مادیانش ناکاه
از بوی شاش کرم پلنکی رم کرد
از انحنای دور کوبیر
دو کردباد عربده‌جو سینه می‌کشند

این سوی خورشید
اینک، بادام بنی

در حریق یورش ناکاه یوزپلنکی می‌سوزد.

وی در پاسخ به این سؤال که «چرا کلمه سقط را در
شعرهایت خیلی بکار برده‌ای؟» می‌گوید: «وقتی در غزل
کوهی، اسیم از بوی شاش پلنکی رم می‌کند، این زبان من
است، شکرد من است، سقط را بهتر از این نمی‌توانم بگویم.
تمام وجودم را در آن می‌چلانم. هرکس دیدگاهی دارد، من
زمزمه‌گر نیستم. وقتی شعر می‌گویم تمام امعاء و احشایم را
روی آن می‌گذارم. سقط یا تکه را برای اسب‌ها بکار
می‌برند. یکی از شرایط اسبدوانی این بود که اسب‌ها زیر
پاهایشان سقط شود؛ یعنی از پا بیفتند.
کرسنکی، فرار، حبس که با چاشنی شیهه اسبان همراه است.
برای مثال چند نمونه ارائه می‌دهم:

دشت با حوصله وسعت خویش
زخم سمها را تن می‌دهد و می‌ماند
می‌داند که افق دور است
چشمه و چاهی نیست.

آن داس‌های کرسنه
با دندان‌های چرکین
که باد می‌دروند

فرسوده است و رنک‌پریده
در روستای کودکی من درخت و آب

چه اشتهای شومی دارد این آسمان
که می‌مکد پرنده و ماهی را
به آرواره‌های حریصش
و قحط می‌تراورد

از براق پلیدش

به پرندگان جنکل کیلان
پیغام دادم

که در نماز سحرگاهی
و در ملال تبلی آسالی جاوید
کنجشک‌های تشنه دشتان را
در یاد داشته باشید

هنوز آنجا خبرهایی است
به شبهای زمستان می‌توان تا صبح
سخن از باد و باران گفت
و تیتتر موک اگر پاسخ نداد از سال پربرکت
غم دل می‌توان با ساز فلجان گفت

اگرچه در این محیط آدم حوصله نمی‌کند عاشق شود، اما
عاشقانه‌های آتشی از برجستگی خاصی برخوردار است. آتشی
می‌گوید: «عشق، انکیزه واقعی شاعر است؛ بینید، غزل‌ها
همه عاشقانه‌اند، عشق بهانه زندگی است. می‌خواهم بگویم که
شاعر به یک معنی حتی وظیفه دارد زندگی را با عشق بنکرد.
این اصیل‌ترین و قوی‌ترین انکیزه است.»
مثال:

زیبایی
زیباتر از تمام جهان زیبا
و چشمهای شاداب
نیزارهای سبز کمدره‌های زاگرس را
پندار می‌کند

پیش‌آی و موج بشکن و آینه‌یی بگیر
مانند آب.
وقتی مرا بیایی زیباتر خواهی شد

زیبا
مانند آب بیا
وقتی کنار بیر بیایی زیباتر خواهی شد.

می‌گویم عشق
می‌گویم
تنها عشق است
که می‌تواند از کمر دیو تیغ باز کند

ما عشق را در این طرف خورشید
در سایه‌سار ایمن این بیدهای سبز گذر می‌دهیم

نه پرنده است

نه پروانه

نه در گل است و نه در آتش

شرابی است نیرومند

که در قلب زاییده می شود

به هیأت چشمه‌یی

عشق و مرگ و دلهره به موازات هم حرکت می کنند که به اشکال مختلف تصویر شده اند:

و عشق چیست جز مرگ

و مرگ چیست جز عشق

در این درام پرغوغا

چون نامش را پرسیدم

نهفته سرداد

نام کوچکم مرگ است

نام خانوادکم عشق است

نامت

مرگم را در می گیرد

نامت در جانم گرمی گیرد

در شعرهای اخیر آتشی، حضور مرگ ملموس تر می باشد:

فرستی ای مرگ

تا بریط بردارم

و آخرین نوبت

به کوچه ها بزنم

مردی برای مردن آماده است

و روبرویش از درچه نارنج و نخل

زنهای رازناکی را می پاید

وقتی به پیری می رفتم

(و می نوشتم از مرگ)

تو باز ماه بودی

و اکنون که من شانه به شانه مرگ

از ساحل خاموش می گذرم

و ریک روزها را در باتلاق راکد شب می اندازم

تو باز ماه استی

در پایان، شعر شکارنی از آتشی را می آوریم که

محمدحقوقی، ستون های این شعر را یک به یک باز می کند و

بدین وسیله کمپوزیسیونی از این تصاویر در پیش چشم

می آورد:

تصویر مآختاب

وحشی تر از کوزن گرفتاری بود

در آب

نیزار سبز ساحل اموند

با هیاهوی ما

خالی شد از کرازان

و قوچ های کوهی

از آبخور رمیده

باز آمدند.

با بانگ آشنایی بوی ما

صیادهای چابک

هرساله

سالروز نخستین آواز کومه را

به شکار نی می آیند.

اینک اجاقهاشان

که دشت را مشبک کرده

آواز زندگی را

بر پهنه بیابان

مرموز می سرایند.

این شعر تصویری است از صیادان جنوب که هر سال یکبار به

شکار نی می روند.

بند اول شعر تصویری است ساده، ولی بسیار تازه و بکر. تنها

چیزی که علی الظاهر در وهله اول از این تصویر استنباط

می شود این است که شب است، چرا که به گونه ای پوشیده از

مهتاب سخن می گوید. در بند دوم، سخن از گروهی است که

از هیاهوی شان کرازان می گریزند و قوچ هایی که از ترس

کرازان از آبخور رمیده بودند باز می کردند.

در بند سوم، سخن از همان گروه به گونه ای روشن تر است:

اینان صیادانی هستند که هر ساله به شکار نی می آیند.

در بند چهارم، تصویری از اطراق صیادان داده می شود، و از

آواز زندگی آنان در پهنه بیابان.

اگرچه در این محیط آدم حوصله نمی کند عاشق شود، اما عاشقانه های آتشی از برجستگی خاصی برخوردار است.

تا اینجا صورت ظاهر شعر بود. اما چرا این شعر، شعری

است موفق؟ اکنون که یکبار تمامی شعر را مرور کردیم و به

ظاهر از فضای آن باخبر شدیم و فهمیدیم که صرفاً تصویری

است از صیادانی که همه ساله به شکار نی می آیند، ناکاه

متوجه می شویم که بنابراین تصویر بند آغاز شعر،

چشم اندازی است که درحقیقت از زاویه نگاه صیادان و

شکارچیان دیده شده است، و هم از اینروست که تصویر

مآختاب را که در آب می لرزد، وحشی همچون کوزنی گرفتار

می بیند. اینجاست که ناکهان کلمات «وحشی» و «کوزن»

جان می گیرند و در نهان رابطه یی بسیار زیبا و ملموس با

«مآختاب» و «آب» پیدا می کنند. کویی که این چهار کلمه

به ناکاه «شیخی» شده اند و در هم ترکیب و مستحیل، و بازهم

غزل بهاران

همچو شتابنده تیری که جهد از کمان
می‌گذرد باشتاب یکه سوار زمان
فصل خزان طی شد و موسم سرما گذشت
جامه به تن کرده سبز تازه عروس جهان
روح جوانی دمید بر کل و بر سبزه زار
عیش جوانی بیاست تا که بر قصد جوان
وقت بهاران رسید خون به رک کل جهید
چشمه جوشنده بر تارک هامون روان
مرده ز نوجان گرفت زنده بشد در شکفت
زین همه اعجازها باز بماند دهان
این همه تاراج که در فصل خزان می‌رود
گر ندمد نوبهار تاب زمان کی توان؟
ای همه از لطف و حسن، جشن بهاران زتوست
از پی شکرانه‌ات لال بماند زبان

عبدی ۱۲ مارس ۹۷

اینجاست که خواننده متوجه می‌شود که چه مناسباتی در میان کلمات «کوزن» و «وحشی» و «گرفتار» با کلمات «کراز» و «فوج» و «صیاد» و «شکار» نهفته است. و بعد تا چه حد غیرمستقیم و زیبا از مهربانی و صفا و دوستی صیادان سخن رفته است:

وقتی در آن حرکت ضربدری زیبا ناکهان کرازان از صیادان می‌گریزند و فوجان به سوی صیادان بازمی‌گردند و باز تا چه حد غیرمستقیم هم در آغاز و هم در پایان شعر از «شب» سخن رفته است: در آغاز، وقتی از «ماهتاب» سخن می‌رود و در پایان، وقتی از «اجاقها» و سرانجام آن انتظار زیبا، آن شب زیبا، آن زندگی زیبا.

و ای کاش آخرین سطر، «مرموز می‌سرایند» اصلا نمی‌بود. که در این صورت کوی شعر همچنان ادامه داشت.

منابع:

- ۱ طلادرمس، جلد اول و دوم
- ۲ دنیای سخن، فروردین اردیبهشت ۶۹
- ۳ کزین اشعار، منوچهر آتشی
- ۴ وصف گل سوری، منوچهر آتشی
- ۵ گندم و کیلاس، منوچهر آتشی
- ۶ قصه‌نویسی، رضا براهنی
- ۷ شعر ایران از آغاز تا به امروز، محمد حقوقی، جلد اول

و داشتن ملتی که هنوز تربیت نشده است به جنگ و ستیز، موجبات انقراض آن ملت را فراهم می‌آورد.

کنفوسیوس - مکالمات

* * *

کنسرت موسیقی اصیل بوسیله هنرمند کرانقدر **استاد شجریان**

بمناسبت تصویب اساسنامه و تأسیس فرهنگسرای نیستان و به دعوت این فرهنگسرا، در تاریخ یکشنبه ۹۷/۰۶/۰۱ آقای محمدرضا شجریان در هانوفر کنسرتی برگزار می‌نمایند. در این برنامه هنرمندانی همچون محمدرضا لطفی و عبدالنقی افشارنیا و همایون شجریان، استاد را همراهی خواهند کرد.

این کنسرت در Beethoven-Saal (از سالن‌های Stadthalle) برگزار می‌گردد. ساعت شروع برنامه، هفت بعد از ظهر خواهد بود.

علاقه‌مندان می‌توانند برای تهیه بلیط ورودی، با همکاران نیستان تماس حاصل نمایند.

به جستجوی تو بر درگاه گوه می‌گیریم

به نام دوستی و ایمنی سال ناموشی دروغ

... و بی او این دفتر خالی سی‌سال ورق خورد

پری نه‌چندان کوچک، اما غمگینی که در اقیانوس بزرگ قلوب دوستانش مسکن داشت و هیچش پروای سنگ نبود، با پروازی جسور و بلند، همه مرزهای سنتهای دست و پاگیر قفس کوچک زن را درنوردید و درهم فروکوبید و دلش را دریک نی‌لیک چوبین با پژواکی عالمگیر نواخت. پرنده بی‌پروایی که زندگی‌اش پرواز بود و فریاد. پروازی که او را فراتر از ستاره نشاند و نامش را بر سپیده دم آسمان نقش نمود و چونان چلچراغی در سکوت و تیرگی برافروخت. درافق عمودی، فواره‌وار حرکت کرد و هنگامی که وزیدن دروغ را در آسمان دید، دریافت که نجات دهنده در کور خفته است و از آسمان توپخانه در شب آتش بازی کسی نمی‌آید و پناهگاه رسولان سرشکسته، مأمنی امن نیست. انبوه روشنفران بی‌تحرك را در مردابهای الکلی، غرقه در ژرفنای خویش دید و آنرا که تاج عشق بر سر داشت، در میان جامه‌های عروسی، پوسیده یافت. در حسرت میهمانی کنجشک‌ها می‌سوخت و کسی او را به آفتاب معرفی نمی‌کرد، چرا که ابرهای سیاه در انتظار روز میهمانی خورشید بودند و مرز پر کهر، سرزمین قدکوتاهان که در آن معیارهای سنجش بر مدار صفر سفر میکرد، چونان قفسی تنگ، پرنده عاصی را در خود میفشرد.

پشت مرزهای جنسیت متوقف نشد چرا که توقف، مرک پرواز بود و پرواز باید که میماند ولو پرنده جان برسر آن نهد. پس توقف نکرد و کار تدوین نظامنامه قلبش را به حکومت محلی کوران نسپرد.

پرنده مرد. پری غمگین در یک غروب سرد مرد و سحرگاه از هیچ بوسه‌یی هرگز دوباره به دنیا نیامد و ما هنوز به تبسم‌های معصوم دخترکی می‌اندیشیم که یک شب او را باد باخود برد و هرچند که تبار خونی کل‌ها به زیستن متعهدش کرده بود اما جریان باد را پذیرفت و به آغاز فصل سرد ایمان آورد. پس خاک پذیرنده او را به آرامش اشارت کرد. متبرک باد نامش.

نوشتن زندگی‌نامه را دوست نداشت چرا که: «هرکسی بالاخره یک تاریخ تولدی دارد، اهل شهر یا دهی ست، توی مدرسه‌یی درس خوانده، یک مشت اتفاقات خیلی معمولی و قراردادی توی زندگیش افتاده که بالاخره برای همه می‌افتد مثل توی حوض افتادن دوران بچگی، یا مثلاً تقلب کردن دوره مدرسه، عاشق شدن دوران جوانی، عروسی کردن و از این جور چیزها» اما برشمردن فعالیت‌ها و موفقیت‌هایش هرگز کسل کننده و عبث نیست:

پنج مجموعه شعر از او به چاپ رسید به نام‌های «اسیر»، «عصیان»، «دیوار»، «تولد دیگرم» و «ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد».

بجز شعر، در زمینه سینما نیز فعالیت‌های وسیعی داشت که موفقیت‌آمیزترین آنها تهیه فیلم مستند «خانه سیاه است» در زمینه وضعیت زندگی جذامیان بود که برنده جایزه اول فستیوال «اوبرهاوزن» کردید. غیر از آن در «کلستان فیلم» با ابراهیم کلستان در زمینه تولید و مونتاژ فیلم، همکاری‌هایی نمود و فیلم مستند «یک آتش» با موتاژ او، برنده یک جایزه طلا و یک جایزه برنز کردید. توان هنرپیشگی خود را نیز در فیلمی که بنام «خواستگاری» و به سفارش «مؤسسه ملی فیلم کانادا» از جریان خواستگاری در ایران تهیه شده بود، همچنین در فیلم ناتمام «دریا» به آزمون گذاشت. از آن گذشته در نمایشنامه «شش شخصیت در جستجوی نویسنده» نیز بعنوان بازیگر تئاتر پا بر صحنه گذاشت.

در زندگی زناشویی ناموفق بود و زندگی مشترکش با «پرویز شاپور» بیش از سه سال به درازا نکشید که حاصل آن یک پسر بود. در سال ۱۳۴۴ سازمان یونسکو فیلمی نیم‌ساعته و «برناردو برتولوچی» نیز فیلمی پانزده دقیقه‌یی از زندگی وی تهیه نمودند. ... و سرانجام، یک حادثه اتومبیل در بهمن‌ماه ۱۳۴۵ بر دفتر زندگی‌اش نقطه پایان نهاد.

وزوز زنبور

محمد رضا قنبری

سک. خیلی اتفاق می افتاد که در راه پله یا در خیابان به او برخورد کنیم. سلام می کردیم. مؤدب جواب می داد. هوا خوب است. آری. چه چیز دیگر می شود گفت؟ مخصوصاً برای آدمی مثل من که هنوز که هنوز است ترسش از مکالمه به یک زبان خارجی نریخته است. بعدها همسایه طبقه پایین، که شوهرش یک بنکلا دشی است، برایمان داستان پیرمرد را شرح داد.

پیرمرد آدم ثروتمندی بود. چندین خانه داشت که همه را اجاره داده بود. پولش را در بان های سویس گذاشته بود. جز سکس، کسی با او زندگی نمی کرد. زن همسایه، حتی خبر داشت که پیرمرد وصیت کرده که تمام ثروتش را پس از مرگ به سازمان های مدافع حیوانات بدهند. این قسمت از داستان را که شنیدیم، پیرمرد در نظرمان مرد بسیار محترمی جلوه کرد. دیگر به چشم سابق به او نگاه نمی کردیم. مردی بود فداکار، و شایسته احترام. من به سهم خود کوشش کردم که سلام و روز به خیر را طوری ادا کنم که از حرکات و لحن متوجه بشود که برای او احترام خاصی قایلیم.

زن همسایه گاهی پیش ما می آید و ساکت و آرام می نشیند. دخترش که تازه امسال به مدرسه رفته است. از خودش ساکت تر است. خانم از دست او عصبانی بود که می آید، می نشیند، هیچ نمی گوید، انکار که هیچ کاری ندارد. نمی گذارد که به کار و زندگی خودمان برسیم. من هم در موافقت با او سرم را تکان دادم. اما از شما چه پنهان، از میهمانی های پر از راجی هم بدم می آید. چرا ما آدم ها نباید طاقت داشته باشیم که چند دقیقه، همدیگر را ساکت و آرام تحمل کنیم؟ سکوت کمک می کند که یکدیگر را بهتر درک کنیم. از غریزه حیوانیمان کمک بگیریم و فاصله های خودمان را با هم نوعمان کوتاهتر کنیم. به داستان خودم برگردم، اما پیش از آن بگویم که از دست این دختر این همسایه مان از این بابت ناراحتیم که برخلاف تصور من که باید بچه ها شبیه پدر خود باشند، کپی مادرش است.

زن همسایه تعریف کرد که پیرمرد از بچه ها خیلی بدش می آید. این خبر مثل سنگی بود که شیشه بزرگی را یکباره بشکند و خردوریز کند. نمی توانستم تصور کنم که پیرمردی که اینقدر حیوانات را دوست دارد و همواره لباس های دست دوم را جمع آوری و بسته بندی می کند و برای جنک زدگان بوسنی می فرستد، اینطور آدمی باشد. با خودم گفته پیرمردی است، عمری را گذرانده، حوصله سر و صدای بچه ها را

تازه به این خانه ای که الان در آن زندگی می کنیم، آمده بودیم. کاری به کار کسی نداشتیم. سرمان به کار خودمان بند بود و انکار نه انکار که این بار در میان آلمانیها زندگی می کنیم و آنها به ما لابد به چشم خارجی نگاه می کنند. کنجکاری به خرج نمی دادیم ولی با این وجود کم کم قیافه همسایه همامان را شناختیم. بعد از یکی دوبار برخورد در خیابان، سلام و روز بخیر هم می گفتیم. اگر در راه پله کسی را می دیدیم همان بار اول روز به خیر می گفتیم. بگذریم از اینکه خیلی اوقات اتفاق می افتاد که نزدیک ظهر کسی را می دیدیم و به او صبح به خیر می گفتیم. یا شب تاریک، به کسی روز بخیر. آخر من از آن آدم هایی نیستم که زود چیزی به فکرشان می رسد و زود جمله مناسبی پیدا می کنند. وقتی کسی را در راه پله می بینم، مهم نیست چه کسی باشد، اولین جمله ای که در کلام است بیرون می آید.

در اینجا که ما زندگی می کنیم هشت آپارتمان هست. ساختمانی بزرگ با چهار طبقه. هر طبقه دو آپارتمان. ما طبقه دوم هستیم. روبروی ما مرد و زنی زندگی می کنند که دائم با هم دعوا و جار و جنجال دارند. وقتی با هم خونند، با پسرشان دعوا می کنند. به هر حال نمی گذارند که آرامشی داشته باشیم. چند بار به کلهام زده است که از دستشان به پلیس شکایت کنم. این که نمی شود که آدم ساعت چهار صبح دعوا و مرافعه راه بیندازد و همسایه ها را از خواب بیدار کند. راستش ترسیدم که او هم عکس العمل نشان بدهد و به نوعی مار را آزار دهد. نمی دانم چطور، اما می دانم که آزار دادن دیگران نبوغ نمی خواهد. کافی است آدم وقتش را صرف این کار نکند. گفتم که قصدم این بود که به پلیس شکایت کنم، اما ترسیدم. و اینکه ماههاست که به پلیس شکایت نکرده ام، فقط علتش ترس نیست. راستش یکی دو مورد پیش آمد. مخصوصاً برای خانم. دیدیم مردمانی مهربان و مؤدب هستند. عجیب بود. خودمان را قانع کرده ایم که سروصدایشان دست خودشان نیست، به این نوع زندگی عادت کرده اند.

قصدم این نبود که داستان این همسایه روبرویی مان را بگویم. در واقع قهرمان داستان پیرمردی است که در طبقه اول زندگی می کند. شاید اصلاً قهرمان داستان خودم باشم که مثل بچه ای که دست در لانه زنبور می کند، کاری کردم که زنبورها به سرم بریزند. به هر حال، بدون وجود این پیرمرد، داستان من درست شدنی نبود. مردی بود ۷۰-۶۰ ساله. تنها با یک

ندارد. بچه‌ها هم که چندتایی باشند، به سر و کول هم می‌پرند و آدم معمولی را هم از کوره بدر می‌کنند، چه رسد به پیرمردی که به تنهایی و سکوت عادت کرده است. استدلال منطقی بود اما پنهان نمی‌کنم که قلباً تمایل نداشتم که تصویری که از پیرمرد ساخته‌ام، خراب شود. زن همسایه هم که چیز بدی نگفته بود. گفته بود پیرمرد از سروصدای بچه‌ها عصبانی شده و سرشان فریاد کشیده است.

حالا بپردازم به آن قهرمان دیگر داستان، که خودم باشم. نقش من آنجا شروع می‌شود که سرما خورده بودم و در منزل استراحت می‌کردم. با خودم گفتم که حالا که هوا بد است برای گرفتن پول از بانک بیرون نروم. بروم ۵۰ مارکی از این پیرمرد قرض کنم. بنظرم آنقدر موضوع عادی آمد که با وجودیکه هر کار کوچک را صد بار پیش خودم اندازه می‌گیرم و یکبار می‌برم، این بار رفتم زنک در خانه پیرمرد را زدم. آمد بیرون. سلام کردم. جواب داد. انتظار داشتم که بگوید بفرمایید داخل، کسی پیش من بمانید. حداقل اینکه انتظار داشتم که احوال‌پرسی کند. اما هیچ نگفت. گفتم هوا خوب نیست برابیم بد است تا بانک بروم، ممکن است لطف کنید ۵۰ مارک به من بدهید تا دو سه روز دیگر. در را آهسته بست. منتظر ماندم. خیال کردم که الان ۵۰ مارک می‌آورد. چند دقیقه‌ای گذشت. خبری نشد. نمی‌دانستم چه کنم. من در زندگی معنی تحقیر را فهمیده‌ام. عادت کرده‌ام که تحمل کنم و در درونم درد آن را نگهدارم. دیدم خبری نشد. دوسه دقیقه‌ای ماندم. به اتاقم برگشتم. کتابی را برداشتم و به سطور آن زل زدم. انکار که مطالعه می‌کنم. گاهی حتی کتاب را ورق می‌زدم و لبخندی هم می‌زدم، تا زن و بچه‌ام نفهمند که چه آشوبی در درونم برپاست. از بچگی عادت داشتم، آشوب درونی را با لبخند پنهان کنم.

عده‌ای صبر و پایداری خود را در راههای بهتری بکار می‌برند. اما در من بجای صبر و پایداری، نوعی لجاجت وجود دارد: بعضی مسایل را باید بفهمم. فکر پیرمرد مرا رها نمی‌کرد. باورم نمی‌شد که برای مرد ثروتمندی مثل او ۵۰ مارک مهم باشد. آنهم به صورت قرض. پس چرا به من قرض نداد؟ تصمیم گرفتم علتش را از خودش بپرسم.

گاهی اتفاق می‌افتد که کسی در حق آدم بدی می‌کند. برای من هم این موارد پیش آمده است. عجیب است اگر بگویم که در اکثر موارد، وقتی تحقیق کرده‌ام علت واقعی، کاملاً خلاف آن بوده است که تصور می‌کردم. همین یک هفته قبل مورد مشابهی پیش آمد. در اداره برای خودم آب جوش درست کرده بودم. یعنی آب را در قهوه درست کن ریخته بودم، گفتم تا آب جوش درست شود، توالت بروم و برگردم. وقتی برگشتم دیدم آب جوش را دور ریخته و کسی برای خودش قهوه درست کرده است. به اتاق خودم برگشتم. فکری مثل خوره به جانم افتاد. چرا سرم را زیر انداخته و اتفاق خودم آمده‌ام؟ چرا اعتراض نکرده‌ام؟ هرچه گوشیدم خودم را آرام کنم نشد. تصور این بود که حسابدار شرکت این کار را کرده است. زنی است مجرد که دختری ۱۸، ۲۰ ساله از ازدواج سابقش دارد. از آن زنهایی است. اینطور که مردهای اداره تعریف می‌کنند، که از آرزایش خوب استفاده می‌کند. من از او خوشم نمی‌آید، نه به

دلیل آنچه به زندگی خصوصی او مربوط می‌شود، بلکه به آن دلیل که در نگاهش، اثری از مهربانی نمی‌بینم. داستان آب جوش و قهوه را می‌گفتم. مشکل این بود که وقتی نسبت به کسی پیشداوری و نظر منفی داریم، نمی‌توانیم خالی از کینه با او روبرو شویم. از زخم زبان او می‌ترسیدم. با خودم اندیشیدم که روبرو شدن با او بخاطر آب جوش، با کینه‌ای که از او دارم باعث می‌شود که صحنه را بیازم. ترس برم داشت. به خودم جرأت دادم. بروم، نروم. ساکت باشم. نتوانستم به کارم ادامه بدهم. با خودم گفتم هر طور شده باید یاد بگیرم که به صورت منطقی حرفم بزنم و از حقم دفاع کنم. بلند شو مرد، چهل سالت است. کی می‌خواهی این کارهای عادی زندگی را یاد بگیری. بلند شدم. راه افتادم. سر راهم از هر اتاقی شروع به پرسیدن کردم. شما برای خودتان قهوه درست کرده‌اید؟ نه. شما؟ نه. آشپزخانه آخرین اتاق بود و حسابداری یکی به آخر مانده. ادامه دادم و بازهم پرسیدم. در اتاق سمت راستی بود که ماشین‌نویسی گفت من درست کرده‌ام. چه شده؟ دستپاچه شدم. چه می‌گفتم؟ اصلاً انتظار نداشتم که کسی جز حسابدار این کار را کرده باشد. گفتم برای خودم آب جوش درست کرده بودم. ناراحت شد. خجالت کشید که بی‌مبالاتی کرده و آب جوش را دور ریخته بلند شد. نزدیک بود قهوه را دور بریزد و برای من آب جوش درست کند. خیلی خجالت کشیدم. نگذاشتم قهوه را دور بریزد. گفتم مهم نیست فقط می‌خواستم بدانم. گفتم حالا که قهوه درست کرده‌اید، نیم لیوانی از قهوه‌ی شما برمی‌دارم. چای یا قهوه برای من چندان مهم نیست. چیزی باید بخورم تا کمی رفع خستگی شود. برابیم قهوه ریخت. خوشحال شدم. راضی بود. هر دو راضی. بعد با خودم فکر کردم: دیدی چه فکر می‌کردی و چه شد؟

به پیرمرد فکر می‌کردم. با خودم می‌گفتم چه بسا دلیل این کارش، خست نباشد. شاید کوشش خوب نمی‌شوند. شاید باید پیش از دو سه دقیقه منتظر می‌ماندم. شاید خودش پول در خانه نداشته. هزار و یک شاید دیگر. اما تقریباً مطمئن بودم که وقتی از او می‌پرسم، جوابش خلاف انتظارم خواهد بود. اما چرا بپرسم؟ چرا دوباره به حقارتی دیگر تن بدهم؟ شاید سؤالم را نوعی بی‌احترامی تلقی کند. با این لحن و کلام خشکی که من دارم، حتماً به او برخورد خواهد کرد. گفتم: مؤدب حرف می‌زنم. جمله‌های مختلفی در ذهنم درست کردم. در ذهنم تمرین قیافه و لحن می‌کردم طوری که مطمئنش بکنم که منظورم فقط نوعی کنجکاوی است. آنهم کنجکاوی کسی که دوست دارد نتیجه کار مثبت باشد. این بود آن لانه زنبوری که خرابش کردم. و زنبورها همین بکن‌نکن‌هایی بودند که دست از سرم بر نمی‌داشتند. مگر کار واجب‌تر و مهم‌تری در زندگی نداشتم؟ داشتم. اما فکر پیرمرد آزارم می‌داد. زنبوری بود که مدام نیشم می‌زد. زنبوری بود که در گوشم وزوز می‌کرد. شاید اگر آن اتفاق نمی‌افتاد، سال‌ها فکر ۵۰ مارک پیرمرد آزارم می‌داد.

آن روز هم مثل روزهای دیگر ساعت ۶ عصر از اداره به خانه آمدم. ماشین را پارک کردم، کیفم را برداشتم و به سمت خانه راه افتادم. به کارهای اداره فکر می‌کردم. زنک زدم. کلید خانه

تمرین و باز هم تمرین: ببخشید، آنکس که ماشین شما را خط انداخت، من بودم. نه خوب نیست. من باید اول جمله تمام کنم. مقصود ناکفته می ماند. اعتراف به گناه باید اولین کلمه باشد. گناهکار باید اول جمله قرار بگیرد: ببخشید، من بودم که ماشین شما را خط انداختم. کار هر روز من بود که ساعت ۶ عصر به خانه بیایم. در می زدم. برایم در را باز می کردند. یک روز به ناکهان سر راهم، زنک خانه پیرمرد را زدم. بیرون آمد. سلام کردم و گفتم: ببخشید، ممکن است ۵۰ مارک به من قرض بدهید؟ هانوفر ۱۹۹۳

مست و هشیار

محتب مستی به ره دید و کربانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهن است افسار نیست
گفت: مستی زان سبب افتان و خیزان می روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست
گفت: می باید تو را تا خانه قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست
گفت: نزدیک است والسی را سرای آنجا شویم
گفت: والسی از کجا در خانه خمار نیست
گفت: تا داروغه را کوییم در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست
گفت: دینساری بسده پنهان و خود را وا رهان
گفت: کسار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت: از پیر غرامت جامهات بیرون کنم
گفت: پوسیده است، جز نقشی ز پود و تار نیست
گفت: آگه نیستی کز سر درافتاد کلاه؟
گفت: در سر عقل باید، بی کلاهی عار نیست
گفت: می بسیار خوردی، زان چنین بی خود شدی
گفت: ای بیهوده گو! حرف کم و بسیار نیست
گفت: باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست

پروین اعتصامی

لطیفه:

در یکی از برنامه های مسابقه بیست سنوالی رادیو، مورد سنوال «قره نی» بوده است. شرکت کننده از مجری می پرسد: «توی جیب جا می گیرد؟»
مجری پاسخ می دهد: «جا می گیرد. اما سرش می زند بیرون!»
« به نقل از دنیای سخن شماره ۷۳. حالا حکایت ماست»

پیش من نیست. من همیشه آخرین نفری هستم که به خانه می رسم. بنابراین احتیاجی به کلید ندارم. در را از بالا برایم باز کردند. همه چیز عادی بود. راه افتادم به سمت بالا. از جلوی در منزل پیرمرد که می گذشتم یکباره به ذهنم رسید که کلک کار را بکنم و همین الان پیرسم. زنک زدم. گفتم: راستش، دوست دارم بدانم چرا آن روز به من ۵۰ مارک قرض ندادید؟ فقط می خواهم بدانم. تکرار کردم؛ فقط می خواهم بدانم چون شنیده ام که شما مرد نیکوکاری هستید و از کارهای عام المنفعه شما خبر دارم. مکشی کرد. نگاهم کرد. گفت: درست است. من آدم نیکوکاری هستم. اما کار نیکی که خودم بخوام، نه کار نیکی که دیگری از من بخواهد. خشکم زد. در را بست. نمی دانم چه احساسی به من دست داد. فقط من دانم که ساعتها و ساعتها فکرم را مشغول کرد. توانستم از او کینه به دل نکیرم مخصوصاً وقتی بی اعتنا به خواهش من، با خونردی در را برویم بست.

زنبورها دوباره به جانم ریختند: ببخود نیست که اینقدر سکش را دوست دارد. از آدم ها بدش می آید، چون برای خودشان عقیده ای دارند، و خواهش و تمنایی. سک هیچ خواهشی ندارد. کافی است لقمه ای غذا برایش بگذاری، تمام روز برایت دم تکان می دهد. دم تکان دادنی که از روی نیاز یا ترس باشد، فایده ای ندارد. دوست دارد که آدم ها هم فقط برایش دم تکان بدهند. آدم های بوسنی را در خواب می بیند که برایش تعظیم می کنند. لباس ها درست به قد و قواره شان جور است. کسی شکایتی ندارد. با کتابها هم همین رفتار را می کند. زن همسایه برایشان تعریف کرده بود که پیرمرد یک قفسه پر از کتاب دارد. مرده شوی خودت و کتاب مواد منفجره جمع شده بود و یکباره با کشیدن خط روی بدنه بنز منفجر شد و تمام شد. به خودم نمی دیدم که دوباره زنک خانه پیرمرد را به صدا در آورم. اما باز هم در ذهنم جمله می ساختم. در ذهنم تیرین لحن و رفتار می کردم. چطور می توانستم با چشم و صورت و حرکت به پیرمرد بفهمانم که منظور بدی نداشته ام؟ لعنت بر من که روز اول فکر قرض کردن به ذهنم رسید. اما چه می توان کرد. کاری بود که شده بود و باید شهامت ادامه اش را می داشتم. از خودم بدم می آمد. چرا نمی توانستم این کلاف سردرگم را باز کنم؟ مگر در اداره موفق نشده بودم که موضوع آب جوش را حل کنم؟ باز هم و باز هم جمله می ساختم: خیلی معذرت می خواهم، من ماشین شما را خراب کردم. حالا هر کاری لازم باشد برای تلافی آن حاضرم.

موضوعی را اما نباید ناکفته بگذارم. شاید از روی ترس بود که پیش پیرمرد اعتراف نمی کردم. می ترسیدم که پلیس را خبر کند. دخترم به من گفته بود که پیرمرد اوایل سلام او را با مهربانی جواب می داد و حالا مدتی است که جز لبخندی خشک بر لبش نمی نشیند. چرا پیرمرد اینطور شده بود؟ چه می شد اگر پلیس را خبر می کرد؟ من همیشه از پلیس ترس داشتم. اما می دانم که ترسو نیستم. آدم ترسو از پلیس نمی ترسد. اما چرا نزد پیرمرد نمی رفتم؟ باید تصمیمی می گرفتم. ممکن بود پیرمرد بمیرد، یا به خانه دیگری نقل مکان کند. آنوقت من می ماندم و عمری عذاب وجدان. باز هم

زن در اندیشه ایرانی

م. ا. شادمان

حق‌کشی‌های بسیاری را در مورد زنان شاهد بوده و هستیم. البته بررسی دلایل عدم رعایت حقوق در جامعه، نوشتاری دیگر می‌طلبند که این در مقاله نمی‌گنجد. پس همانطور که گفته شد، نگارنده در این نوشتار بر آن است که آن گوشه‌هایی از اندیشه ایرانی را بنمایاند که عبارت است از آگاهی یافتن به آنچه داشته‌ایم. تا بتوانیم از داشته‌های خویش بهره‌گیری و آنچه را که نداریم از دیگران اقتباس کرده بکار بندیم.

در ارتباط با اندیشه ایرانی می‌توانیم از گذشته‌ای بسیار دور شروع کنیم. در این میان از لابلای اساطیر می‌توان به نکات روشنی رسید. اما برای جلوگیری از ابهام می‌بایستی دیدی دیگر از اسطوره داشت. در فرهنگ‌های کوناگون لغت، اغلب به معنی اسطوره به صورت افسانه، سخن بیهوده، سخن باطل، افسانه‌های پیشینیان و غیره برخورد می‌کنیم (۲). و حتی در ادبیات کهن نیز از آن به همین معنی استفاده شده است: قفل اسطوره ارسطو را

به در احسن الملل منهید
(خاقانی)

* * *

که اساطیر است و افسانه نژند

نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
(مولوی)

حتی در مراجع دینی نیز به همین معنی از اسطوره یاد شده است. بعنوان مثال در قرآن که کلمه اساطیر (جمع اسطوره) در آن در مواضع متعدد بکار رفته و در تمام موارد همراه اولین آمده است (۳). از اینها گذشته، اسطوره برخلاف دیدگاه‌های غیرعلمی نه تنها داستان و افسانه‌های ساختگی گذشتگان، و حداکثر برای سرگرمی نیست، بلکه هدف آن مانند علم، «بیان

درباره شخصیت و حقوق زن مطالب بسیاری نکاشته شده است. هرکس بنا به دیدگاه اجتماعی، آداب و سنن جامعه، فرهنگ جاری، اندیشه و دین حاکم بر جامعه خویش دیدگاه‌های کوناگونی عنوان نموده است. آنچه که بدیهی است، افراد بنا به هویت (۱) خویش می‌بایستی در این باب نظراتی را جمع‌بندی کرده، بکار گیرند. طبیعتاً در صورتیکه ما از گذشته فرهنگی هویتی خویش آگاهی درستی نداشته باشیم، نمی‌توانیم

بهتر است از گذشته نیز آگاهی یابیم تا بتوانیم

بهترین را از فرهنگ خویش و دیگران برای

بنیاد نوین جامعه برگزینیم

در زمان حال، برای آینده نظری در راستای بهبود وضع خویش ارائه دهیم. هر جامعه‌ای به لحاظ فرهنگی دارای نقاط ضعف و قوت است. چه بسا حقوقی که اکنون در پی بدست آوردن آنها هستیم، دیرزمانی در اجتماع ما جاری بوده‌اند و پس از تحولات جامعه بدست فراموشی سپرده شده‌اند. پس بهتر است از گذشته خویش نیز آگاهی یابیم تا بتوانیم بهترین را از فرهنگ خویش و دیگران برای بنیاد نوین جامعه برگزینیم، تا اینکه در پی دستیابی به آنها در جوامع دیگر جستجو کنیم. در اینجا قصد نگارنده تنها اشاره به مواردی است که در اندیشه ایرانی، به زن به دیده انسان نگریده می‌شده است. در باب عدم رعایت حقوق زن و بسیاری از ناعنجاری‌های اینچنین نیازی به آوردن مثال نیست. زیرا که حتی امروز ما خود در جامعه ایرانی

واقعیت‌های جهان و روشن کردن پدیده‌های آن است. اسطوره نیز همچون علم، عواملی را که در جهان مداخله دارند برمی‌شمارد و ما را از اهمیت مادی و معنوی آنها مطمئن می‌سازد. اسطوره برای جهان هستی راز و رمزها و قدرت‌های مافوق بشری قائل می‌شود و بدین ترتیب بازگو کننده ماهیت بسیاری از عناصر طبیعی آن می‌گردد» (۴).

در مدت چهارده قرن هیچگونه حکومتی توسط

زن ایرانی به منصب ظهور نرسیده است

به همین سبب اسطوره‌ها می‌توانند در راهکشان ما نقش بسزایی داشته باشند. به استناد این روایات، عقاید ایرانیان پیش از اسلام باعث می‌شد که آنان دیدگاه‌های دیگری نسبت به زن داشته باشند و زن را بعنوان موجودی انسانی و برابر با مردان بنگرند. از آنجا که طرز برخورد به افراد انسانی در حکایات، داستان‌ها، اشعار و قصه‌ها و... نمی‌تواند جدا از واقعیت اجتماعی باشد، حتی با مقایسه‌ی سطحی می‌توان دریافت که طرز برخورد ایرانیان نسبت به زن، پیش و پس از یورش تازیان به چه نحو بوده است. واقعیات جامعه ما پس از اسلام به سبب مبانی و معیارهای دین جدید به زن مجال خود نمایی، آنچنان که پیشتر داشته است نداده و تا امروز نیز که ویش در به همان پائینه می‌گردد. چنانچه در پیش از اسلام می‌توان به حکومت زنی مانند هما اشاره کرد که به چهارده قرن، هیچگونه حکومت مستقیمی توسط زن ایرانی به منصب ظهور نرسیده است. در نتیجه، زن و حقوق وی به نظر نگارنده مسئله‌ی ظریف و پیچیده است که ریشه‌یابی آن می‌بایستی در عقاید عامه مردم باشد، در صورتیکه مردم به درک این مهم به عنوان حق طبیعی برسند، بسیاری از مشکلات جامعه حل خواهد شد. ولی تا وقتی که این حقوق حتی به شکل خیرخواهانه به عنوان اعطاء به زنان داده و مطرح

تا وقتی که این حقوق به شکل خیرخواهانه به

عنوان اعطاء به زنان داده و مطرح شود نه

مردان آنها محترم خواهند داشت و نه حتی

خود زنان آن را جدی خواهند گرفت

شود، نه مردان آنها محترم خواهند داشت و نه حتی خود زنان آن حقوق را جدی خواهند گرفت. نمونه این اعطای حقوق را ما در دوران معاصر شاهد بوده‌ایم و دیدیم حقوقی را که اگرچه در زمان خودش مترقی بود، چه آسان از زنان گرفتند. همانطور که گفتیم حقوق انسانی می‌بایستی چندان ریشه در عمق تفکر اجتماعی داشته باشد که مانند نفس کشیدن بصورت ذاتی انسانی نمود کند. و در اندیشه ایرانی این حقوق به همین صورت حق طبیعی بوده است. البته لازم به گفتن نیست که رعایت این حقوق در

ایران باستان، خود سابقه قرن‌ها تحول فکری ایرانیان را بدنبال داشته و به یکباره بر جامعه نازل نشده بود. ایرانی پس از دوران طولانی گذار از مادشاهی و نیز دوران طولانی‌تر پدرسالاری به درجه‌ای از تحول فکری رسیده بود که کم‌کم جامعه در رسیدن به جامعه مدنی- انسانی، آنگاه که امروزه سعی در برقراری آن می‌شود، راه می‌پیمود. با نظری به تاریخ نیز می‌توان از نوع اندیشه و دین اقوام نیز به برخورد آنها به انسان پی برد. برخورد اقوام کوناگون انسانی به انسان‌ها (مرد و زن)، نمی‌تواند از اندیشه و تفکر و دین و... آنان به دور باشد. چه می‌توان دو فرد را از یک جامعه با دو اندیشه متفاوت بار آورد که همین سبب تظاهر دو دیدگاه متفاوت نسبت به انسان در آنان می‌شود. «اطلاع ما در باره قدیم ترین سکنه ایران بسیار اندک است. در بین‌النهرین که سکنه بدوی آن از همان منشاء سکنه نجد ایران بودند، معتقد بودند که حیات آفریده یک ربه‌النوع است و جهان در نظر آنان حامله بود نه زائیده. و منبع حیات به عکس آنچه مصریان می‌پنداشتند، مؤنث بوده و نه مذکر» (۶). همین تفکر باعث می‌شده که در این نوع اجتماعات زن از احترام خاصی برخوردار شده، اهمیت بیشتری داشته باشد. اگرچه می‌توان این نگرش را از بازماندگان دوران مادرسالاری به شمار آورد، اما انکار نمی‌توان کرد که همین انگیزه در رفتار بعدی معتقدین بدین آئین، حتی در دوران پدرسالاری نیز مؤثر بوده. حائز اهمیت است. به همین جهت، پس از گذشت قرن‌ها از آغاز پدرسالاری در جامعه ما هنوز هم می‌توان آثاری اگرچه اندک از احترام به حقوق زن، حتی در افشار پائین جامعه یافت. علاوه بر ادیان و آئین‌ها، احترام به زن و حقوق وی رابطه مستقیمی با شرکت او در مناسبات اجتماعی، بویژه مناسبات تولیدی دارد. می‌بینیم که هرچه زن در مناسبات اجتماعی شرکت بیشتری نماید، دیدگاه اجتماعی را بیشتر به نفع خود تغییر می‌دهد.

پس از گذشت قرن‌ها از آغاز پدرسالاری در

جامعه ما، هنوز هم می‌توان آثاری _ اگرچه

اندک _ از احترام به حقوق زن حتی در افشار

پائین جامعه یافت

امروزه شرکت زنان در روستاهای ایران در کار تولید در کنار مردان و در مواردی حتی بیشتر از مردان، و عدم شرکت آنان در کار تولید در برخی اجتماعات دیگر ایران می‌تواند نمونه‌های بسیار جالبی از دیدگاه جامعه ما را نسبت به زن بیان نماید. «در اجتماعات ابتدائی، قسمت اعظم ترقی‌ات اقتصادی به دست زنان اتفاق افتاده است نه به دست مردان. در آن هنگام که قرن‌های متوالی مردان دائما با طریقه‌های کهن خود به شکار اشتغال داشتند، زن در اطراف خیمه زراعت را ترقی می‌داده است و هزاران هنر خانگی ایجاد می‌کرده که هر یک روزی پایه صنایع بسیار مهمی شده است. از پنبه که به قول یونانیان (درخت پشم) است، همین زن ابتدائی، نخ،

ریسمان و پس از آن پارچه را اختراع کرد و نیز زن است که به اقرب احتمال سبب ترقی فن دوخت و دوز و نساجی و کوزه‌گری و سبده‌بافی و درودگری و خانه‌سازی گردید. و هم اوست که غالب اوقات به کار تجارت می‌پرداخته است» (۷). دیدگاه‌های جامعه نسبت به زن از اعصار و قرون بسیار دور با هر تحول اجتماعی تغییر یافته است. حتی زندگی پس از مرگ در جوامع ابتدائی بیشتر در مورد زنان بوده است تا مردان. «چنانچه در عصر نوسنکی زن به مقام روحانیت می‌رسیده است. در مراسم رقص‌های مذهبی منزلتی تمام داشت. در حفاری‌های تخت جمشید، تپه ارسنجان، شهرری (چشمه‌علی) نشانه‌هایی از آن‌ها دیده می‌شود که به احتمال زیاد، رقص‌های محلی می‌تواند دنباله آنها باشد. در کورهای دختران این دوره آثاری پیدا شده که نشان‌دهنده اعتقاد به زنده شدن آنان در عالم بعد است» (۸). «اختلاف مقاومتی که اکنون در میان زن و مرد دیده می‌شود، آنروزها چندان قابل ملاحظه نبوده است. این اختلافات بیشتر از شرایط زندگی و محیط پیدا شده و از حیث عمقی و فطری بودن چندان قابل توجیه نیست. زن اگر از بیچارگی‌های وظایف‌الاعضائی او چشم به پوشیم، در آن هنگام از حیث بلندی قامت و بردباری و چاره‌اندیشی و شجاعت دست کمی از مرد نداشته، و مرد به او به مثابه زینت یا بازیچه جنسی نظر نمی‌کرده است، بلکه موجودی بوده نیرومند که می‌توانسته ساعات درازی به انجام کارهای دشوار پردازد و هنگام ضرورت نیز در راه فرزندان و عشیره خود تا حد مرگ می‌جنگیده است» (۹).

وقتیکه به برخی قوانین کشورهای مرفی

نظری می‌افکنیم می‌بینیم که بسیاری در اثر

احتیاجات جامعه، کم‌کم شناخته شده‌اند در

صورتیکه این ضرورتها در اندیشه ایرانی بیش

از دوهزار سال پیش رسمیت یافته بود

«در اینکه زنان به علت کارهایی که طی قرن‌ها انجام داده‌اند، دارای مقاومت خاصی شده‌اند که با مردان متفاوت است، یا پایداری و جنگندگی آنان در مواقع حساس تاریخی تردیدی نیست، اما بی‌توجهی به وضع طبیعی و زیستی آنان - بی‌تردید - در تبیین‌های علمی خلل ایجاد می‌کند. آنچه ویل دورانت از آن زیر عنوان «بیچاره‌گی‌های وظایف‌الاعضائی» یاد کرده امر کوچکی نیست. ناتوانی‌های متناوب زنان در دوران قاعدگی، مراحل سخت‌گذر حاملگی و زمان‌های شیردادن و پرورش کودک، از مسائلی است که مرد هرگز با آن سروکار ندارد، درحالی‌که زن تقریباً در تمام اعصار با آنها دست به‌گریبان است و علاوه بر آن، کارهای خانه و فعالیتهای تولیدی و هنری و جز اینها را نیز بر عهده داشته است. با این‌همه دوران زن‌سالاری را بخوبی به پایان رسانده است» (۱۰). امروزه ما وقتی که به برخی قوانین کشورهای مرفی نظری می‌افکنیم می‌بینیم که بسیاری در اثر احتیاجات

در اندیشه ایرانی بیش از دوهزارسال پیش رسمیت یافته بود. در نگاهی به تاریخ ایران می‌بینیم که «زن در امپراتوری ساسانی جدا راه تعالی و استقلال خود را می‌پیموده است و نیز بخش بزرگی از این راه را در پشت سر داشته است. لیکن پیروزی عرب و سقوط امپراتوری ساسانی دوباره موجب شدند که این موفقیت‌های زن، همه یکباره طریق زوال و تباهی در پیش گیرند» (۱۱). طبق روایات دینی پیش از یورش تازیان، اهورامزدا جهان را به شش بخش کرده بود که نیمی از آن به دست سه امشاسپند مرد و نیم دیگر به دست سه امشاسپند زن اداره می‌شد. سه نفر بهمن، اردیبهشت و شهریور نماد مردانه و سپندارمذ، خرداد و امرداد نماد زنانه دارند. در اینجا نکته‌یی که قابل تأمل است اینکه در نزد اهورامزدا فرشتگان به لحاظ جنسیت به دو قسمت مساوی تقسیم شده‌اند و این خود تأثیر بسزائی در رابطه با پذیرش تساوی حقوق زن و مرد و رعایت آن در اجتماع آن روزگار می‌توانسته داشته باشد. در این آئین، جای‌جای از زن ستایش شده است. بعنوان مثال: «روان و فرورد مردان پاک و زنان دین‌آگاه را می‌ستائیم» (۱۲). «ما می‌ستائیم زنان این زمینی را که دربر دارند ماست» (۱۳).

احترام به حقوق افراد در هیچ جامعه‌یی تحقق

نمی‌یابد مگر اینکه آن جامعه عمیقاً به آزادی

فردی معتقد باشد

علاوه بر امشاسپندان، بسیاری از ایزدان نیز از زنان تشکیل شده‌اند که هشت ایزد از مهمترین ایزدان اهورامزدا عبارتند از اشی، دین، آناهیتا، ارشتاست، ارت، رستا، پاردی و چیستا.

احترام به حقوق افراد به هیچوجه در جامعه‌یی تحقق نمی‌یابد مگر اینکه آن جامعه عمیقاً به آزادی فردی معتقد باشد. در همین راستا می‌توان به دو رهنمود اشاره کرد:

«ای اهورامزدا هنگامیکه در روز ازل به ما تن و جان دادی و نیروی خرد و اندیشه به ما بخشیدی، خواستی که هرکس به دلخواه و با کمال آزادی راه خود را برگزیند» (۱۴). «ای مردم، گفتار مرا به گوش هوش بشنوید و به اندیشه روشن آنها را بررسی کنید. سپس هر مرد و زن آزادند راه خود را در زندگی برگزینند» (۱۵).

همانطور که اشاره کردیم در جامعه می‌بایستی که اعتقاد به آزادی فردی جزء جدایی‌ناپذیر اندیشه انسان باشد تا بتواند به افراد اعم از زن و مرد، در درجه اول بعنوان انسان بنکرد. در این صورت است که حتی فرمانروائی زن، در صورت احراز شایستگی نه تنها تنگ نیست، بلکه می‌تواند باعث سربلندی نیز گردد. در دوران پیش از اسلام علاوه بر هما که در سطور پیشین به وی اشاره شد، پوراندهخت و آذرمیدخت نیز در اسطوره ایرانی به پادشاهی رسیده‌اند و طبق روایت شاهنامه مدت کوتاه پادشاهی این دو زن به عدل و داد گذشته است (۱۶). بدینسان در اندیشه ایرانی پیش از اسلام اگر زن علاوه بر پادشاهی حتی فرماندهی سپاه را نیز بر عهده

می‌کبرد می‌توان بدو به چشم دیگر پهلوانان سپاه نگرست. در تاریخ یعقوبی در این مورد چنین می‌خوانیم: «چون بهرام درگذشت، پادشاه ترک سوی کردیه زن بهرام کس فرستاد و آنها را از تأثر شدید خود و کشتن هرکس که در خون بهرام شرکت داشته است آگاه ساخت و برادر خود نظرا را نیز نزد آنها فرستاد و به زن بهرام کردیه نوشت که خاقان به او علاقمند شده است و می‌فرماید که با برادرش نظرا ازدواج نماید. کردیه زن بهرام با لشکر بهرام و یاران و همراهان خویش رهسپار ایران شد. نظرا برادر خاقان از پی او رسید. کردیه با لباس جنکی به سوی او بیرون شد و گفت ازدواج نخواهد کرد مگر با کسی که در مردانگی و نیرومندی مانند بهرام باشد، بیا تا با هم نبرد کنیم. نظرا به میدان آمد، کردیه او را کشت و راه خود در پیش گرفت» (۱۷).

فردوسی دیدگاه شاهان را نسبت به زن،

دیدگاهی پست می‌داند

فردوسی نیز در شاهنامه شخصیتی جالب از این دست نشان می‌دهد. کردآفرید با تمام دل بستگی به سهراب، هنگامیکه یلان ایرانی از مقابل با سهراب می‌هراسند، با لباس رزم به جنگ سهراب می‌تازد و در مقابل دفاع از میهن حتی عشق را نیز با همه قدرت و شکوه و خروشی که دارد در زیر پای زن ایرانی خرد می‌کند. در حماسه ایرانی، زن نقشی درخور دارد. ارزنده‌ترین این حماسه‌ها توسط حکیم فردوسی طوسی بعنوان شاهنامه به نظم درآمده است. فردوسی در این اثر شکوهمند زن را از چند دیدگاه بررسی کرده است. یکی اینکه زن را از دید پادشاهان بیان کرده است. فردوسی دیدگاه پادشاهان را نسبت به زن دیدگاهی پست می‌داند. در جای جای شاهنامه وقتی به نظرات شاهان نسبت به زن اشاره می‌کند، آنرا فقط خفت و خیز بیان می‌دارد و بکار بردن چنین واژه‌هایی دقیق، بخوبی دیدگاه پست، حیوانی، شهوتران و مردسالارانه شاهان را نمایش می‌دهد. بویژه درباره بهرام کور و زنیارکی او جای جای این واژه را بکار می‌برد:

نیابد همی سیری از خفت و خیز
شب تیره زو جفت کیرد کریز
شبهستان مر او را فزون از صد است

شهنشاه زین سان که باشد بد است

تبه کرده از خفت و خیز زنان
بزودی شود سست چون پریان

قسمت دیگر از نظرات فردوسی در مورد زنان، جواب‌هایی است که در رابطه با تظاهرات مردسالارانه از جانب بزرگان و شاهان و... از زبان خود و دیگران می‌دهد. مانند:

چو فرزندی باشد به آئین و فر
کرامی به دل بر، چه ماده، چه نر
و در بعد دیگر، زن از دیدگاه پهلوانان و شخصیت‌های اینچنینی شاهنامه است که اگرچه در این پهلوانان، مناسبات

مرد سالارانه قوی است ولی دست کم برخلاف پادشاهان، برخورد آنان با زن بر مبنای عشقی راسخ است و نه تنها هم‌خوابگی و خفت و خیز. زنان این پهلوانان نیز عموماً پاکدامن و وفادار و دارای صفات عالی انسانی هستند. در عین حال که دارای آزادی زیادتر حتی نسبت به زنان پادشاهان می‌باشند. و بیشتر در رابطه با شخصیت، چنانکه زنان پهلوانان را شخصیت می‌بخشند و پهلوانان در سایه شخصیت زنان در بقیه جریانات و حوادث نقش آفرین می‌گردند. اما جالبترین دیدگاه فردوسی نسبت به زن، هرچند که جامعه حماسی (در شاهنامه بویژه) حکایت از گذر از دوران زن‌سالاری به مردسالاری است، در نقش شکفت‌انگیزی است که بعدها زن می‌گذارد و یا آن نقش را بیان می‌کند. در عین حال در آن تسلط معنوی زن بر مرد به وضوح دیده می‌شود. بسیاری از شخصیت‌های شاهنامه اعم از شاهان و بزرگان و پهلوانان، هنگامی که برای پسران خویش همسری می‌گزینند، این عمل روندی ساده و مردسالارانه دارد. بدین معنا که برای پسر زنی انتخاب می‌کنند، به خواستگاری می‌روند. مراسم حتی با شکوه ازدواج را براه می‌اندازند و قضیه تمام می‌شود. باز بارزترین نمونه، پسران فریدون هستند که به همان صورت، فریدون زنان را انتخاب کرده، خواستگاری نموده و برایشان عروسی می‌گیرد و تمام! اما در مورد دختران، فردوسی حرف دیگری دارد. با توجه به مردسالاری جامعه، بویژه جامعه حماسی، بدون استثناء هنگامی که از دختر خواستگاری می‌شود - خواستگار هرکه باشد اعم از شاه و پهلوان و... پدر با دختر خویش در مورد خواستگار به مشورت می‌نشیند و رأی و نظر دختر را می‌خواهد و می‌پرسد. در این مورد کوئی که به عبارت بهتر پسران هیچ‌کاره‌اند (۱۸). ظاهراً این قسمت از مطالبی را که در رابطه با دختر و پدر، فردوسی به نظم کشیده است شاید ناشی از این واقعیت باشد که در اجتماع ایران پیش از اسلام، پدر در مقابل دختر و مادر (زن) چندان

زنان پهلوانان را شخصیت می‌بخشند و پهلوانان

در سایه شخصیت زنان در بقیه جریانات و

حوادث نقش آفرین می‌گردند

تسلطی اعمال نمی‌نموده است. آنطور که از کتاب روایات داراب هرمزدیار نیز برمی‌آید، مؤید چنین نظری است. در آن کتاب چنین آمده است که «هرگاه دختری بر خلاف میل پدر و مادر با مردی که دلخواه اوست ازدواج کند، و عنوان «خودسرزن» بیاید از میراث مادر محروم خواهد شد، ولی بعضی روایات دیگر حاکی است که چنین دختری از ارث پدر محروم نمی‌گردد و این بدان معنی است که در ایران باستان، پدر حق محروم کردن دختران از ارث را نداشته است» (۱۹). همین امر در اندیشه ایرانی باعث می‌شده که حقوق زن آنچه در آن زمان جاری بوده، بعنوان مثال در زمان ساسانیان، رعایت گردد. در آن زمان اگر دختری از قبول ازدواجی که پدر وی خواستار آن بود سر باز می‌زد، همچنان پول یومیه و

سهم ارشش (پس از مرک پدر) نیز برای او محفوظ بود (۲۰).
 یا اینکه دختر می‌توانست به پدر یا قیم خود اظهار دارد که
 از قبول ازدواج پیشنهادی وی خودداری خواهد کرد و پدر نیز
 ناکزیر از قبول سخن وی می‌کردید (۲۱) زنان می‌توانستند
 حتی در هنگام زنده بودن شوهر از سهم دارائی شوهر که متعلق
 به آنان بوده بطور مستقل و یا شریک مالی شوهر به بازرگانی
 بپردازند و در مورد دخل و تصرف نسبت به سهم خویش از
 اموال شوهر به هیچوجه محتاج اجازه شوهر نبوده‌اند (۲۲).
 به کوتاه سخن، برای شناخت حقوق اجتماعی-انسانی زن
 می‌بایستی در راستای قوانین و معیارهایی کوشید که در درجه
 اول طرز تلقی فرهنگی-هویت با آن سازگار باشد. یعنی
 بدنبال حقوقی باید رفت که پیشتر در جامعه جاری بوده است
 و آن حقوق به جبر فراموش شده و درعین حال مترقی را حتی
 از اعماق قرون بیرون کشید و با تنظیم روابط دنیای جدید در
 اجرای آن اهتمام ورزید. آنهم بدین صورت که رعایت آنها را
 نه فقط بر روی کاغذ و لابلای کتب قانون، بلکه بصورت
 اخلاق اجتماعی درآورد. نکارنده براین است که مبارزه برای
 حقوق انسانی تنها به عهده فقط زنان یا فقط مردان نیست.
 بلکه جامعه انسانی (زن و مرد) موظف است که در راه شناخت
 و احقاق آن بکوشد. در صورتیکه زن بعنوان صالح‌ترین مرئی
 اجتماعی، از حقوق انسانی خویش آگاه نباشد، طبعاً آن کس
 را که پرورش می‌دهد نمی‌تواند رعایت کننده حقوق انسانی
 باشد. و نیز اگر مردان تنها حقوق انسانی را رعایت حق
 خویش پندارند، نمی‌توانند کمکی در راه رسیدن به جامعه
 انسانی باشند.
 آنچه بنظر نکارنده می‌رسد این است که راه رسیدن به جامعه
 انسانی-مدنی بزروی نیست که تابحال پیموده‌ایم!

پانویس‌ها:

۱ بحث هویت جدا از فرهنگ بررسی می‌شود. هویت معمولاً
 تغییر نمی‌پذیرد و یا اینکه به سختی متغیر است، در
 حالیکه فرهنگ حتی از نسلی به نسل دیگر ممکن است تحول
 و تغییر یابد. در این باره شاید در آینده در همین نشریه
 بحث نمایم.

۲ بعنوان مثال فرهنگ آندراج غیاث اللغات مذهب الاسماء

۳ رجوع شود به قرآن، سوره‌های مطفین آیه ۱۳ انعام
 آیه ۲۵، قلم آیه ۱۵ انفال آیه ۳۱ مؤمنون آیه ۸۳ و
 سوره‌های دیگر...

۴ P. Grimal, Laurousse World Mythology, London :
 Hamlyn, 1965; P.g.9

برگرفته از: حیات اجتماعی زن در تاریخ ایران دفتر اول
 قبل از اسلام دفتر پژوهشهای فرهنگی وابسته به مراکز
 فرهنگی سینمایی انتشارات امیرکبیر ۱۳۶۹
 ۵ شاهنامه

۶ کیرشمن ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین.
 تهران، نگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۹

۷ حیات اجتماعی زن در تاریخ ایران: ج ۱ به نقل از ویل
 دورانت.

۸ غلامرضا انصافیور: حقوق و مقام زن از آغاز تا اسلام در
 ایران: تهران ۱۳۴۸

۹ ویل دورانت: تاریخ تمدن، مشرق‌زمین کاهواره تمدن:
 ترجمه احمد آرام: تهران ۱۳۵۴

۱۰ حیات اجتماعی زن در ایران: دفتر اول، قبل از اسلام

۱۱ زن در حقوق ساسانی: پرفسور ک. بارلمه: ص ۶۷

۱۲ فروردین یشت: بند ۱۵۵

۱۳ یسنا: بند یکم، فصل ۲۸

۱۴ یسنا: بند یازده، فصل ۳۱

۱۵ یسنا: بند دو، فصل ۳

۱۶ مدت پادشاهی پوراندخت ۶ماه و آدرمیدخت ۴ماه گزارش
 شده‌است. سکه پوراندخت هم‌اکنون در موزه
 ایران باستان تهران موجود است.

۱۷ احمدبن ابی‌یعقوب: تاریخ یعقوبی: ترجمه محمدابراهیم
 آیتی، چاپ سوم، تهران، انتشارات علمی

۱۸ برداشتی آزاد از متن ص ۲۲۵ زن در ادبیات حماسی ایران

۱۹ هما آهی: زن در ایران باستان نشر جمعیت زنان
 دانشگاهی ایران، تهران ۱۳۴۶ ص ۱۴۵

۲۰ زن در حقوق ساسانی

۲۱ همان مأخذ

۲۲ همان مأخذ

خاموشانه

شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟
 نکهت صبحدم و بوی بهارانت کو؟
 شیمه اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
 دل پـولادوش شیر شکارانت کو؟
 نعره و عربده باده‌گسارانت کو؟
 روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
 روشنای سحر این شب تارانت کو؟

دکتر شفیعی کدکنی

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟
 می‌خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان
 کوی و بازار تو میدان تو میدان سپاه دشمن
 زیر سرنیزه تاتار چه حالی داری؟
 سوت و کور است شب و میکده‌ها خاموشند
 چهره‌ها درهم و دل‌ها همه بیگانه ز هم
 آسمانت، همه جا سقف یکی زندان است

خیانت

ارنست همینگوی

ترجمه: دکتر سید علی حسینی

کرده. و حتی در تابستان هم که شهر خالی بود باز می‌شد آنجا نشست و مشروب را با لذت نوشید، چراکه همه کارسون‌هایش هم خوش‌رو و مهربان بودند.

در واقع چیزی بود مثل یک کلوپ، منتها بدون پرداخت حق عضویت و آدم می‌توانست آنجا دختری هم به تور بزند. بدون شک بهترین بار در اسپانیا بود و از نظر من، بهترین در دنیا، و همه کسانی که به آنجا رفت‌وآمد داشتند هم با یکدیگر دوست بودند.

و یک چیز دیگر آنکه، مشروبانش هم عالی بود؛ وقتی آدم یک مارتینی سفارش می‌داد، آنرا با یک چین تحویل می‌گرفت. چیکوته نوعی ویسکی سرو می‌کرد که بصورت بشکویی از اسکاتلند وارد می‌کرد و از معروف‌ترین مارکهای ویسکی هم بهتر بود، بطوری که اصلاً با اسکاچهای معمولی قابل مقایسه نبود.

و اما هنگامی که کودتا رخ داد چیکوته خودش در سن‌سباستیان مشغول رتق‌و‌فتق امور کافه تابستانی بی بود که در آنجا داشت. او همیشه به این کافه رسیدگی می‌کرد و حتماً بهترین کافه اسپانیا در قسمت تحت اشغال فرانکو بود. کارسون‌ها در غیاب او بار را بخوبی اداره می‌کردند اما دیگر زمان آن مشروبات عالی سپری شده بود. بیشتر مشتری‌های ثابت چیکوته طرفدار فرانکو بودند، اما بعضی هم جانب رژیم را داشتند؛ برای آنکه پاتوق آدمهای سرحال بود، و آدمهایی که واقعا سرحالند، شجاعتر هم هستند و آنهایی که شجاعتر هستند زودتر هم به دام می‌افتند و به همین دلیل بود که حالا خیلی از مشتری‌های ثابت قدیمی چیکوته مرده بودند. آخرین بشکه ویسکی چند ماهی بود که خالی شده و آخرین جرعه «جین‌زرد» را در ماه مه سال ۱۹۳۸ نوشیده بودیم.

بار چیکوته در مادرید، قبل از جنگ میکده‌یی بود مثل کلوپ استورک فقط بدون موزیک و جشن بلوغ دختران؛ یا مثل بارمردها در والدورف وقتی که دخترها را به آن راه بدهند. آه، البته دخترها به آنجا می‌آمدند اما چیزی هم از دست نمی‌دادند. پدرو چیکوته صاحب بار از آن آدم‌هایی بود که می‌توانند از یک میکده، چیزی درخور توجه بسازند؛ او بارمنی بود کم‌نظیر، خنده‌رو و مهربان و همیشه آماده خدمت. صفاتی که کمتر کسی برای مدتی طولانی در خود حفظ می‌کند. چیکوته به‌راستی چنین بود و این یک تعریف و تمجید بی‌اساس نیست، همیشه هم شوخ و سرحال بود، مثل ژرژ شاسور بار ریتز در پاریس، مهربان و دوست‌داشتنی، و البته این دیگر مبالغه‌آمیزترین مقایسه‌یی است که در مورد او می‌توان بکار برد. بار او یک بار درجه یک بود.

آنروزها «سنوهای» تحت تأثیر جوانان پولدار مادرید به سوی کافه‌یی که «نوئو» خوانده می‌شد رخت برکشیده بودند و تنها آنهایی که جلد واقعی بودند هنوز به چیکوته می‌آمدند. گروه زیادی هم به آنجا می‌آمدند که چندان دلچسب من نبودند، اما خوب در ریتز هم همینطور بود ولی رویهم‌رفته من هر وقت به چیکوته رفتم، لذت بردم. یکی از دلایلش این بود که آنجا بحث سیاسی در نمی‌گرفت. کافه‌هایی بودند که در آنها فقط بحث سیاسی جریان داشت و دیگر هیچ؛ اما در چیکوته اینطور نبود؛ آدم آنجا در باره چهارتا موضوع دیگر هم صحبت می‌کرد و هیچ محدودیتی نداشت. غروب هم دخترهای خوشکلی شهر در آنجا ظاهر می‌شدند و یک غروب خوب شروع می‌شد و هر کسی هم مایه‌یی برای دلخوشی داشت.

همچنین کافه‌یی بود که در آن می‌شد نظر انداخت و فهمید کی در شهر هست و کسی که نیست خودش را کجاکم و کور

بنابراین چیزی نمی‌ماند که آدم را به آنجا بکشاند و اگر لوئیس دلکادو کمی دیرتر به مادرید آمده بود شاید این بلاهرکز بر سرش نمی‌آمد، اما هنگامی که او در نوامبر ۱۹۲۷ به مادرید آمد هنوز قدری از جین زرد و تونیک واتر باقی بود. ولی هیچکدام آنها ارزش آنرا نداشت که آدم روی جانش ریسمان کند. شاید او فقط هوس کرده بود که در پانتوق قدیمی‌اش جرعه‌یی بزند، و اینرا تنها کسی می‌توانست درک کند که هم او را بشناسد و هم حال و هوای چیکوته را.

در آن روز سفیر، یک کاو کشته بود و نکهبان سفارت به هتل فلوریدا زنگ زد و اطلاع داد که ده پوند گوشت برای ما کنار گذاشته شده. من در آستانه غروب یک روز زمستانی مادرید به آنجا رفتم تا آنرا تحویل بگیرم. دو قراول مسلح، جلوی در سفارت روی صندلی نشسته بودند و گوشت داخل کیوسک دربان بود.

نکهبان گفت که گوشت خوب نگهداری شده اما کاو لاغری بوده. من از داخل جیب کتفم به او تخمه آفتابگردان تعارف کردم و قدری مقابل کیوسکش ایستادیم و باهم شوخی کردیم.

موقع برگشتن، بیراهه از داخل شهر رفتم. شاید سنگینی گوشت‌ها مرا به بیراهه برد. آن بالا در کران‌ویا خمپاره‌ها منفجر می‌شدند و من به چیکوته رفتم تا منتظر پایان کلوله‌باران بمانم. داخل بار شلوغ و پر سروصدا بود. من در یک گوشه پشت میز کوچکی، زیر پنجره‌یی که با کیسه‌های شن محافظت شده بود نشستم و بسته گوشت را کنار دستم روی نیمکت گذاشتم و برای خودم یک جین تونیک سفارش دادم. این همان هفته‌یی بود که ما کشف کردیم که هنوز تونیک واتر داریم. از هنگام شروع جنگ، دیگر کسی آنرا سفارش نداده بود و قیمتش هنوز همان نرخ قبل از کودتا بود.

از آنجا که روزنامه عصر هنوز در نیامده بود، از پیرزنی سه خبرنگار خریدم که هر کدام سه کنوا قیمت داشت و به او یک پیروتا دادم و کتفم باقی را برای خودش نکه دارد. او گفت که خدا به من عوض خواهد داد. من در این گفته شک کردم اما چیزی نگفتم. خبرنگارها را روی میز گذاشتم و جرعه‌یی از مشروب نوشیدم. کارسونی که از قدیم او را می‌شناختم به طرف میز من آمد و چیزی در گوشم گفت.

گفتم: «نه، باور نمی‌کنم.»

گفت: «چرا» و با سر و سینی روی دستش به جهتی اشاره کرد و ادامه داد: «نمی‌بینی؟ اونجا نشسته.»

گفتم: «بمن مربوط نیست.»

گفت: «به منم.»

او رفت و من از پیرزن دیگری، روزنامه عصر را که تازه درآمده بود خریدم و مشغول مطالعه آن شدم.

آنچه به آن مرد مربوط می‌شد، و کارسون توجه مرا بدان جلب کرده بود، جای هیچ شکمی نداشت. ما هردو او را بخوبی می‌شناختیم. «این احمق» همه آن چیزی بود که توانستم با خودم فکر کنم؛ «این احمق لعنتی!»

در این لحظه، یک «رفیق» یونانی که در باریکاد پانزدهم سمت فرماندهی گروهان داشت آمد و سر میز من نشست. او در انفجار بمبی که برای چهار نفر دیگر به بهای جانانشان

تمام شد، زیر آوار مانده بود. بعدها او را به عنوان نکهبان به «لازارت» فرستادند و پس از آن به یک نوع آسایشگاه اعزام کردید.

«حالت چطوره جان؟ می‌خواهی یکی امتحان کنی؟»

«چه بود اسم این مشروب آقای ادموندز؟»

«جین تونیک.»

«و چه جور تونیکی بود؟»

«چی نین، یکی شو امتحان کن.»

«می‌دونید، من مشروب زیاد نخورد اما چی نین برای تب خوب بود من یک کوچکش امتحان کردم.»

«دکتر چی گفت جان؟»

«اصلا لازم نبود پیش دکتر رفت. حاله اونقدر بد نبود. فقط همیشه توی سرم سوت کشید.»

«اما جان، تو باید پیش دکتر بری.»

«آره، آره من پیش دکتر رفتم اما اون اصلا نفهمید. اون فقط گفت خطر نیست.»

گفتم: «من به او تلفن می‌زنم. چند نفری رو اونجا می‌شناسم. دکتره آلمانیه؟»

جان گفت: «آره آلمانی بود و انگلیسی خوب نفهمید.»

در این موقع کارسون به سوی من آمد با همان ادب و نزاکت قدیمی که جنگ هیچ تغییری در آن نداده بود. او بینهایت درهم بود.

«من یک پسر توی جبهه دارم. یکی هم قبلا کشته شده.»

گفتم: «این مشکل توست.»

«و شما؟ من حالا به شما گفته‌م.»

«من اینجا نشسته‌م که مشروبم رو بخورم.»

«و من اینجا کار می‌کنم. ولی بالاخره چیزی بکین.»

گفتم: «این مشکل توست. من با سیاست کاری ندارم... جان! تو اسپانیولی بلدی؟»

«نه. فقط چند کلمه. من یونانی، انگلیسی و عربی بلد بود. عربی قبلا خیلی خوب... می‌دونید من چطور زیر آوار موند؟»

«نه. فقط میدونم که تو زیر آوار موندی اما جزئیاتش رو نمی‌دونم.»

«خوب، براتون تعریف کرد. می‌دونید؟ من در جنگ خیلی تجربه داشت. قبلا من سروان در ارتش یونان بود. من سرباز خوب بود. وقتی هواپیما آمد اونجا که ما بود، نزدیک فونتس دل‌ابرو من دقیقا دید، هواپیما اومد روی سر ما، بعد کردش کرد» و با دستهایش در هوا قوسی کشید تا دور زدن هواپیما را نشان دهد. «و بطرف ما نگاه کرد. من گفت آها. این پیش قراول بود، برای شناسایی اومد، بزودی بیشتر اومد. و همونطور که من گفتم، اومد بیشتر. من اونجا مواظب بود. به گروهان گزارش داد: اومدن سه‌تا و سه‌تا، یکی جلو دو تا عقب. من به گروهان گفتم یک گروه سه‌تایی از بالای ما رفت بعد من به گروهان گفتم: حالا گروه دیکه بالای ما، حالا رفت خطر تمام. و من دوهفته بعد رو یاد دارم.»

«چه موقع اتفاق افتاد؟»

«تقریبا یک‌ماه پیش. کلاه خود من آمده بود پایین روی صورتم وقتی من زیر آوار بود. این طوری من نفس کشید تا

اونها منو درآورد. من چیزی بیاد نداشتم اما همین هوا که من اون زیر نفس کشیدم، دود باروت داشت، برای این، حال من بد شد این همه وقت. حالا حاله خوب بود فقط توی سرم سوت کشید. اسم این مشروب چی بود؟»

«جین تونیک. شوئیس، تونیک واتر سرخیوستی. اینجا قبل از جنگ کافه خیلی قشنگی بود و درحالی که هر دلار هفت پزوتا بود برای هر پیک مشروب پنج پزوتا می دادیم. ما تازه متوجه شدیم که از اون مشروب هنوز چیزی باقی مونده و تو الآن همون قیمت قبل از جنگ رو می پردازی. اما چیز زیادی نمونده، فقط یک جعبه دیکه.»

«مشروب خیلی خوبی هست... چطوری بود این شهر قبل از جنگ؟»

«قشنگ. مثل امروز، اما خوراکی زیاد پیدا می شد.»

«کارسون به سوی ما آمد و گفت: «و اگر من این کار را نکنم؟» و روی میز خم شد و ادامه داد: «آخر من مسئولیت دارم.»

«اگه میخوای اینکار رو بکنی برو کوشی رو بردار و به این شماره تلفن بزنی... من شماره رو برات می نویسم» و شماره را نوشته و دستش داد. «پیه رو بخواب و با اون صحبت کن.»

«کارسون گفت: «من هیچ مسئله شخصی با اون ندارم. فقط بخاطر لا کائزا ست. چنین آدمی برای ما خطرناکه.»

«کارسون های دیکه اونو نشناختن؟»

«فکر می کنم که چرا، اما کسی چیزی نگفت. اون یک مشتری قدیمی و ثابته.»

«منم یک مشتری ثابت قدیمی ام.»

«پس شاید اونم از خود ماست.»

گفته: «نه نیست. من اینو دقیقاً میدونم.»

«من تا حالا کسی رو لو ندادم.»

«این مشکل توست. شاید یکی دیکه از کارسون ها اونو لو بده؟»

«نه. فقط کارسون های قدیمی اونو می شناسن و کارسون های قدیمی کسی رو لو نمی دن.»

گفتم: «یک جین دیکه برامون بیار. هنوز توی بطری چیزی مونده.»

جان پرسید: «او از چی صحبت می کرد. من خیلی کوچیک فهمیدن.»

«الآن اینجا مردی نشسته که هردوی ما از قدیم اونو میشناسیم. در تیراندازی درجه یک بود. من همیشه با اون مسابقه می دادم. اون یک فاشیسته و اینکه حالا به اینجا اومده به هر دلیلی که باشه خیلی احمقانه ست. اما اون همیشه خیلی شجاع و احمق بود.»

«اونو به من نشون بدین.»

«سر اون میز، کنار خلبانا.»

«کدومشون؟»

«اون که صورت خیلی تیره یی داره و کلاهش رو هم خیلی کج گذاشته. همون که الآن داره می خنده.»

«اون هست یک فاشیست؟»

«بله.»

«از زمان فوتنش دل ابرو تا حالا من هیچ فاشیست رو

اینجور از نزدیک ندید. اینجا خیلی فاشیست بود؟»

«که گاهی چندتایی پیدا میشن.»

جان پرسید: «مشروب اوهم از همان بود که ماخورد؟ ماهمان خورد مردم خیال کرد ما هم فاشیست بود. راستی شما احضار آمریکای جنوبی بود؟ در ساحل ما کالانز؟»

«نه.»

«اونجا خیلی خوب بود فقط خیلی اکتوپوس.»

«خیلی چی؟»

تأکید کرد: «اکتوپوس. شما می شناسید. با هشت پا.»

گفتم: «آهان، اختاپوس.»

«بله اکتوپوس خیلی. می دانید؟ من غواص هم بود. بله پول خیلی زیاد، اما خیلی هم اکتوپوس.»

«تو رو به زحمت انداختن؟»

«نمیشه این گفت. بار اول که من در بندر ما کالانز زیر آب رفت، دید اکتوپوس نشسته روی پا» و نوک انگشتانش را عمودی روی میز گذاشت و ناکهان شانها و پلک های چشمش را همزمان بالا کشید. «وقتی ایستاده از من بزرگتر بود و مستقیم به چشم من نگاه کرد. من طناب رو تکان داد که مرا بالا کشید.»

«جان! راستی به چه بزرگی بود؟»

«دقیق نمیشه گفت چون ماسک غواصی تصویر رو شکست. اما سر خیلی بزرگ داشت بی شک چهار فوت و نشسه بود روی پا. اگه بشه اینطور گفت و مستقیم به من نگاه کرد... به صورت من زل زد. وقتی بیرون آمد و کلاه ماسک رو از سر برداشت گفت من دیکه پایین نرفتم. رئیس گفت چی شده جان! اکتوپوس بیشتر از تو ترسید تا تو از اکتوپوس. من گفت نه این نیست. عقیده شما چیه، یک فاشیستی دیکه بنوشیم؟»

گفتم: «موافقم.»

من مردی را که سر میز روبرو نشسته بود زیر نظر داشتم. اسمش لوئیس دلگادو بود و آخرین بار در سال ۱۹۳۳ او را در سن سباستین هنگام تیراندازی دیده بودم. هردو در تریبون بالا نشسته بودیم و فینال را تماشا می کردیم. ما باهم شرط بسته بودیم، بر سر مبلغی بیش از آنچه که در توان پرداخت من بود و فکر می کنم که در آن زمان از توان او هم فراتر بود. و چهره اش را فراموش نمی کنم که چقدر دوستانه بود هنگامی که از پله ها پایین می آمدیم و او پول را به من می داد و حتی برای خودش مایه مباحثات هم می دانست که به من باخته است. و بیاد می آورم هنگامی که کنار بار ایستادیم و مارتینی سفارش دادیم به من چه احساس سبکی یی دست داد از اینکه در این شرط بندی خاکستر نشین نشده ام و می گویشدم دریابم که او اکنون چه احساسی دارد. من تمام هفته خیلی بد تیر می انداختم. او خیلی خوب می زد اما بگونه یی باور نکردنی. هرگز نتوانست به هدف بزند و همیشه هم روی خودش شرط می بست.

از من پرسید: «شیر یا خط بازی کنیم؟»

«واقعا؟»

«اگر شما موافق باشین.»

«سر چقدر؟»

کیف پولش را درآورد. داخلش را نگاه کرد و خندید: «می‌خوام بکم... سر هم‌ش. تقریباً میشه گفت هشت هزار پزوتا. اونقدری که من همراه دارم.»
و در آن زمان این، مبلغی بود در حدود هزار دلار.
گفتم: «موافقم» همه آرامش درونی‌ام از بین رفت و آن احساس هیجانی که در اثر قمار به آدم دست می‌دهد جای آنرا گرفت «کی شروع کنه؟»
«هم‌زمان می‌اندازیم.»

ما سکه‌های نقره پنج پزوتایی را توی دستهایمان تکان دادیم. بعد هرکدام سکه‌اش را پشت دست چپش قرار داد و با دست راست روی آنرا گرفت.
پرسید: «شما چی دارین؟»
من دستم را از روی سکه نقره برداشتم. تصویر کودکی آلفونس هشتم نمایان شد.
گفتم: «شیر».

«پس این لعنتی رو بردارین. اما لوطی‌گری کنین و منو به یه پیک مهمان کنین» و کیفش را روی میز خالی کرد و ادامه داد «نمی‌خواهین یک تفنک ساچمه‌بی خوب برای خودتون بخرین؟»

گفتم: «نه. ببینین لوئیس، اکه به پول احتیاج دارین...» و اسکناسهای خشک و به هم فشرده هزار پزوتایی را مقابلش گرفتم.

«آه نمی‌خواه احمق باشین انریکو! ما سر اونا بازی کردیم، مکه نه؟»

«آره، ولی هرچی باشه ما همدیکه رو خوب می‌شناسیم.»
«نه چندان خوب.»

«درسته. هرچور که دوست دارین. چی می‌خورین؟»
«نظرتون راجع به یک جین تونیک چیه؟ می‌دونین، مشروب بی نظیره.»

جین تونیک را سفارش دادم و احساس پستی کردم. چرا که جیب او را خالی کرده بودم؛ اما هم‌زمان احساس خوبی هم بخاطر بردن آنهمه پول داشتم و در تمام عمرم هرگز یک جین تونیک به مزاقم اینقدر خوش نیامده بود. دیگر فایده‌یی نداشت که نقش بازی کنم و نشان دهم که از بردن این پول آنچنان خوشحال نیستم. اما این لوئیس دلکادو به نوبه خود یک هنرپیشه درجه اول بود.

«اکه همه مردم دنیا سر اون چیزی بازی کنن که می‌تونن پرداخت کنن، اونوقت بازی خیلی خسته کننده و بی هیجان می‌شه. نظرتون چیه انریکو؟»

«نمیدونم. منکه نمی‌تونم از پیشش برام.»

«اینقدر احمق نباشین، شما پول کلانی دارین.»

«نه، اینطور نیس. واقعا اینطور نیس.»

«آه، همه پول دارن. کافیه که این یا اون خرت و پرت رو

بفروشی، اونوقت پول داری.»

«اما من چیز زیادی ندارم. واقعا ندارم.»

«فیلم بازی نکنین. من هیچ آمریکایی نمی‌شناسم که پول نداشته باشه.»

این حرف او راست بود. در آن زمان او در بارهای ریتز و چیکوته باهیچ آمریکایی فقیری برخورد نمی‌کرد. و حالا او

به چیکوته برگشته بود و همه آمریکایی‌هایی که او الآن با آنها آشنا می‌شد از آن نوعی بودند که قبلاً ندیده بود. بغیر از من، و من یک استثنا بودم. اما هنگامی که به میزش نظر انداختم و گذشته‌ها را بیاد آوردم احساس پستی کردم و این احساس در من بیشتر شد هنگامی که بیاد آوردم که شماره تلفن اداره ضد جاسوسی را به کارسون داده‌ام. او می‌توانست شماره تلفن را از طریق دیگری هم تهیه کند، اما من آسانترین و بی‌پیچ‌وخم‌ترین راه را برای اسارت لوئیس دلکادو در اختیارش گذاشته بودم؛ و اینچنین به آسانی، یک نویسنده محبوب تنها از روی بلهوسی یک دوست را به چنین سرنوشتی دچار می‌کند.

کارسون به طرفم آمد و پرسید: «نظرتون چیه؟»
«من شخصا حاضر نمی‌شدم اونو لو بدم» و درحالی که می‌گوشیدم وانمود کنم که دادن شماره تلفن مرا به عذاب وجدان گرفتار نساخته ادامه دادم: «اما من یه خارجی‌م و این جنک تو و مشکل توست.»

«اما شما که از مائین؟»
«بی‌تردید و همیشه. اما این لو دادن یک دوست قدیمی رو توجیه نمی‌کنه.»

«و در مورد من؟»
«در مورد تو وضعیت فرق می‌کنه.»

من می‌دانستم که این حقیقت داشت و در آن حرفی نبود. آرزو می‌کردم که در این مورد هرگز چیزی نشنیده بودم.

کنجکاوی من در این زمینه که در چنین مواردی مردم چگونه عمل می‌کنند، خیلی وقت پیش با وضعیتی شرمسار کننده ارضاء شده بود. دوباره به سوی جان برگشتم و دیگر به میز روپرو که لوئیس دلکادو نشسته بود نگاه نکردم. من می‌دانستم که او از یکسال پیش بعنوان خلبان برای فاشیست‌ها پرواز می‌کند و حالا اینجا نشسته، در اونیفورم نیروهای رژیم، و با سه خلبان ارتش دولتی که تازه دوره کارآموزی‌شان را پایان رسانده‌اند مشغول گفتگو است.

هیچیک از این تازه‌کارها نمی‌توانست او را بشناسد و من از خود پرسیدم آیا او به اینجا آمده که یک هواپیما بدزدد و یا چیزی از این مقوله؟ هر هدفی که داشته، آمدنش به چیکوته حماقت محض بود.

پرسیدم: «در چه حالی جان؟»

«خوب. مشروب خوب بود. شاید کمی منو مست کرد.»

برای وروز توی سرم خوب بود.»

کارسون به سوی ما آمد. خیلی هیجان زده بود.

«اونو لو دادم.»

«خوب بنابراین دیکه مشکلی نداری.»

«نه.»

و با افتخار گفت:

«من اونو لو دادم و الآن مأمورین بیان که اونو بهرن.»

به جان گفتم: «پاشو بریم. اینجا الآن در دسر پیا می‌شه.»

«پس بهتر بود که ما رفت. در دسر همیشه یقه شما گرفت

حتی اکه شما نخواست. ما چقدر بدحکام بود؟»

«چی؟ اینجا نمی‌مونین؟»

«نه.»

«اما شما شماره تلفنو به من دادین».

«می‌دونم. آدم وقتی توی یک شهر مدت زیادی می‌مونه خیم شماره‌تلفن‌ها رو یاد می‌گیره».

«اما این وظیفه من بود».

«درسته. چرا که نه. یک امر خیم مهم وظیفه».

«و حالا؟»

«تو همین الان احساس خوبی داشتی. شاید این احساس رو دوباره به دست بیاری. شاید به بار دیکه از کاری که کردی احساس خرسندی کنی».

«بسته‌تونو فراموش کردین».

اینرا گفت و بسته گوشت را بمن داد. گوشت در دو بسته بزرگ قرار داشت که رد ستون بزرگ روزنامه‌هایی را که در یکی از اتاقهای سفارت تشکیل شده بود نشان می‌داد.

به کارسون گفتم: «می‌فهمم، واقعا».

«اون به مشتری ثابت قدیمی بود. به مشتری خوب. من تا حالا کسی رو لو ندادم. الان هم اینکار رو از روی هوا و هوس نکردم».

«ببین، من نمی‌خوام همینطور الکی حرفی زده باشم اما به اون بگو که من اونو لو دادم. بدون اینم بهر حال اون از من بخاطر تضادهای سیاسی مون نفرت داره اما برایش دردناکه اکه بفهمه که تو اونو لو دادی».

«نه. به مرد باید پاسخکوی اعمالش باشه... شما اینو

می‌فهمین! مکه نه؟»

گفتم: «بله» و به دروغ ادامه دادم: «من می‌فهمم و معتقدم که کارت درست بود».

در جنگ باید اغلب دروغ گفت و وقتی که باید دروغ گفت باید تا حد امکان خوب و ماهرانه هم گفت.

ما با هم دست دادیم و من و جان به سوی در خروجی حرکت کردیم. موقع خروج، یکبار دیکر به میزی که لوئیس دلکادو نشسته بود نگاه کردم. یک جین تونیک تازه روی میزش بود و همه‌شان به مطلبی که او تعریف می‌کرد می‌خندیدند. او صورتی تیره و شوخ و چشمانی شکاری داشت و من از خود پرسیدم: او به چه مناسبتی سور می‌دهد؟ او یک دیوانه بود که به چیکوته آمده بود و به نظر میرسید که واقعا این دیوانگی را مرتکب شده بود تا بتواند لاف بزند که توانسته نزد دوستان سابقش برود.

هنکاسی که ما داشتیم از در بار خارج می‌شدیم یک اتومبیل بزرگ متعلق به اداره ضد جاسوسی مقابل چیکوته توقف کرد و هشت مرد مسلح از آن پیاده شدند. شش نفر آنها که مسلسل به دست داشتند، جلوی در به نکهبانی پرداختند و دو نفر دیکر که لباس شخصی به تن داشتند وارد بار شدند. یکی از نکهبان‌ها از ما کارت شناسایی مطالبه کرد اما وقتیکه من گفتم: «خارجی» گفت که همه چیز درست است و ما می‌توانیم برویم. زیر پایمان شیشه خورده‌ها صدا می‌کردند. ما باید روی خرابی‌های ناشی از خمپاره‌باران راه می‌رفتیم. هنوز هوا دودآلود بود و بوی مواد منفجره همه‌جا پیچیده بود.

جان پرسید: «برای غذا خوردن کجا رفت؟»

«من گوشت دارم و می‌تونم اونو توی اتاق هتل بپریم».

«من پخت. من آشپز خوب بود. یادم میاد که توی کشتی

غذا پخت...».

«احتمالا له میشه. گوشتش کاملا تازه‌ست».

«آه، نه. زمان جنگ گوشت تازه پیدا نشد».

مردمی که در انتظار پایان کلوله‌باران، در سینماها پناه گرفته بودند، کم‌کم در تاریکی به سوی خانه‌هایشان می‌خزیدند.

«فاشیست‌چش شده‌بود؟ چرا جایی اومد که همه اونو شناخت؟»

«باید دیوونه شده باشه».

«خیلی بد. توی جنگ خیلی آدم دیوونه شد».

گفتم: «جان! مٹ اینکه اینجا خبریه».

از میان کیسه‌های شنی که برای محافظت جلوی هتل قرار داده شده بود گذشتیم و وارد هتل شدیم. از مسئول هتل کلید اتاقم را خواستم اما او گفت که دو «رفیق» بالا هستند. کلید را به آنان داده بود به جان گفتم تو برو بالا من می‌خوام به تلفن بزنم».

به طرف کیشه تلفن رفتم و همان شماره‌ی را گرفتم که به کارسون داده بودم.

«الو... پیه؟»

صدای نازکی از توی کوشی آمد: «Que tal اتریکو؟»

«کوش کن پیه، شما امروز به نفر رو توی چیکوته دستگیر کردین به اسم لوئیس دلکادو، درسته؟»

«Si, hombre, si, sin novedad بدون هیچ مشکلی».

«چیزی م راجع به کارسون می‌دونه؟»

«No, hombre, no».

«بنابراین چیزی م بش نکن. بکین که من اونو لو دادم».

«آخه چرا؟ نتیجه که همونه. اون به جاسوسه و در هرحال تیربارون میشه. هیچ امکان دیکه م نیس».

«میدونم، اما نتیجه کاملا یکی نیست».

«هرطور تو بخوای، hombre، هرطور تو بخوای. کی همدیکه رو ببینیم؟»

«فردا ظهر بیا، ما کمی گوشت داریم».

«و یک ویسکی بعنوان پیش‌درآمد، باشه. hombre، باشه».

«خداحافظ پیه و خیلی متشکرم».

«خداحافظ اتریکو چیز مهمی نیس. خداحافظ».

صدای مرک‌آر کم مانندی داشت و من هرگز نتوانسته بودم به آن عادت کنم. اما حالا که از پله‌ها بالا می‌رفتم، به نظرم خیلی هم زیبا می‌آمد.

چیکوته برای ما مشتری‌های قدیمی، چیز خاصی داشت. من می‌دانستم که بخاطر همین چیز خاص بود که لوئیس دلکادو این دیوانگی را مرتکب شده بود و به آنجا آمده بود.

اگر قصد سونی داشت بی‌شک در جایی اقدام می‌کرد که کسی او را نشناسد؛ اما اگر او در مادرید بود باید به آنجا می‌آمد. او همانطور که کارسون گفت، یک مشتری ثابت قدیمی خوب بود و همه ما با هم دوست بودیم. همه روابط کوچک دوستانه‌یی که آدم در زندگی به آنها عادت می‌کند بی‌شک ارزش آنها دارند که محترم شمرده شوند. به همین خاطر من از تلفنی که به رئیس پلیس مخفی زده بودم، خوشحال بودم. بهرحال لوئیس دلکادو یک مشتری قدیمی بود و من نمی‌خواستم بگذارم که او موقع مردن از یک کارسون باتوقی قدیمی اش تلخکام و دلگیر باشد. ۶۶۰۷۳۰ خانوفر

سفر ابن بطوطه بر فراز قله هندوکش

ابن بطوطه

بحر و بر، دشت و بیابان، کوه و جنگل در ممالک افریقا و آسیای عرب، ایران، خراسان و ترکستان هندوچین، در دو جلد تألیف نموده که در آن از شکل و موقعیت شهرها پیداوار و طرز عادت مردم و عتفه و رسم رواج و راه‌های مواصلاتی بنادر و حاصلات سردرختی کشت و زراعت حوادث و عجائب طرز ساختمان ابنیه و قصور و مساجد و معابر تذکر مجالس شاهان و سلاطین مشایخ فقها بوده توضیحات داده است.

بدین جهت بعضی پژوهشگران معتقد برین‌اند که سیاحت‌نامه ابن بطوطه از دو جهت بر سفرنامه‌های دیگر اسلامی برتری دارد:

اول از جهت وسعت دامنه سفر و احتواء آن بر داستان مسافرتی که شهر طنجه‌المغرب شروع شده و به مصر و شامات و عراق و قسمت بزرگی از ایران و یمن، عمان، بلادالروم قسطنطنیه و دشت قیچاق ماوراءالنهر و افغانستان سند و هند و جزایر هندوستان و چین، اندلس بحریه بسط یافته است.

دوم از جهت صداقت او در بیان اوضاع و احوال ممالکی که دیده است.

باید متذکر شویم که در میان کتب بی‌شماری که از نویسندگان و مؤلفین قداما به یادگار مانده کمتر کتابی هست که تصویر بالنسبه صادقی از زندگی مردم و وضع اجتماعی مردم در آن منعکس باشد. لیکن کتاب ابن بطوطه به حقیقت آئینه تمام‌نمایی است که زنده‌کی معاصرین او را با تمام مظاهر نیک و بد و همه رسوم و آداب معمول زمان شامل می‌باشد. چشم تیزبین و حافظه نیرومند او برآستی جالب و حیرت‌انگیز است. در این سفرنامه بزرگ که داستان سی سال او را در بر می‌گیرد اشتباهاتی که بطور وضوح قصور حافظه یا عدم دقت لب‌بطوطه منسوب تواند بود انکشت شمار است و حال آنکه بسیاری از این مطالب راجع به ملل و اقوام بلادی است که وی کمترین آشنایی قبلی به آنها نداشته. سنن و آداب و روحیات و طرز فکر آن مردمان به آنچه ابن بطوطه در شمال آفریقا دیده و شناخته بود مزید بر علت اختلاف زبان تذکار را سخت دشوار می‌ساخت.

چون تسوید و تدوین این سیاحت‌نامه بعد از مدت تقریباً

طنجه، شهر قدیمی و زیبایی است در کنار دریای مدیترانه با قدامت تاریخی و عظمت باستانی‌اش یکی از شهرهای مشهور دولت‌المغرب در شمال آفریقا بشمار می‌رود.

بحیره مدیترانه سه ضلع این شهر را احاطه نموده و زیبایی خاص ظراوت و شادابی به این شهر بخشیده است. امواج نیلگون مدیترانه با تلاطم که از عبور و مرور کشتی‌های بحری بمیان می‌آید، بی‌پاکنه خود را به دیوارهای سنگی این قلعه کوبیده تو کوبی این امواج، با دیوارهای سنگی شهر، اسرار موفقیت سرداران دلیر مین خود را از قرون و اعصار گذشته دو قاره افریقا و اروپا بازگو و زمزمه می‌کند و هنوز هم مانند قرن‌های سابق صفوف فشرده سپاهیان دلیر و از جان گذشته این سرزمین افریقایی با قیادت سردار دلیری بنام «طارق» با انبوهی از کشتی‌های رزمی، اهالی بندر را وداع نموده با عبور از دریای مدیترانه قدم به خاک اندلس (هسپانیه) گذاشتند. الی قلب فرانسه پیش تاختند و اسلام را در سرتاسر مفتوحات خویش توسعه دادند و اخلاف آنها بعداً اساسگذار مدنیت بزرگی درین خاک شدند که تا امروز عظمت قصرهای «قرطبه» و «غرناطه» با وجود گذشت قرن‌ها، بیانگر شکوه و شوکت پارینه می‌باشد.

مقدمتاً از شهر طنجه و از تاریخ پارینه‌اش ذکر خیری نمودیم متداولاً درین نوشته از شخصیت هم‌وطن طنجه بحث می‌کنیم که نه تنها جهانگرد و سیاح بود، بلکه دانشمندی متفکر و پژوهشگری توانا و جامعه‌شناس عصر خویش نیز بشمار می‌رود. اثر وی بعد از سالها منجیث مأخذ تحقیقاتی جغرافیوی و جهانگردی نه تنها در وطن خودش بلکه در سراسر دنیا شناخته شده است. نام او محمدابن عبدالله و ابن بطوطه شهرت خانوادگی او ثبت شده، اسلافش از زمره علما عهده‌دار مشاغل قضایی بوده وی نیز عمری را در جریان سفر و ختم آن در وطن مألوفش به قضاوت سپری کرده است. ابن بطوطه در سال ۷۰۳ هجری قمری در شهر طنجه‌المغرب تولد یافته و در سال ۷۷۰ هجری قمری در همان شهر وفات یافته، بنابراین وی ۶۷ سال عمر نموده از جمله تقریباً ۳۰ سال ایام عمر خود را در سیر و سیاحت و جهانگردی سپری کرده است و حاصل دست‌آورد سی‌ساله حیات خود را در

بیست سال در مسقط الرأس وی بعد از ختم سیاحتش در شهر طنجه المغرب صورت پذیرفته و تمام اطلاعات از نیروی حافظه وی سرچشمه گرفته برآستی عمل فکری وی مایه تعجب بوده زیرا وی پس از بیست سال یا کمتر یا بیشتر همه حاضران را به اسم و رسم و لقب و کنیه و نسب می‌شمارد و ثبت کتاب خود می‌نماید.

آن‌هم وقتی این سفرنامه را ترتیب نموده در تذکر بعضی خط‌السیرها دچار اشتباه شده چنانچه وقتی این بطوطه داخل شهرهای ایران و خراسان می‌شود بعد از سیاحت شهرهای بلخ، هرات، توس و نیشابور، خط‌السیر سفر خود را به بسطام ادامه داده چنین می‌نکارد: «از نیشابور به بسطام رفتم از بسطام از طریق هند خیره به قندوس (قندوز) و بغلان رفتم». یکی از متقدمین مقدمتا برای اكمال این موضوع نکاشته است که این بطوطه ناکهان از بسطام به شمال افغانستان می‌رود و گویا قسمتی از داستان مسافرت وی در فاصله این دو نقطه بریده شده است زیرا این بطوطه می‌گوید که از نیشابور به بسطام رفته است ولی اگر قصد او رفتن به هند بوده نمی‌بایستی به بسطام رفته باشد زیرا آن شهر در هشتاد فرسخی مغرب نیشابور است. به نظر می‌رسد ترتیب مسافرت او چنین بوده باشد: از زاوه به بسطام، نیشابور، توس، مشهد، سرخس، هندوکش.

لین بطوطه وقتی وارد شهرهای قندوز و بغلان که از جمله ولایات شمالی افغانستان اند می‌شود این شهرها را معمور و آبادان یافته، درک می‌شود این دو شهر از حوادث فتنه مغول مصون مانده و از امنیت نسبی برخوردار بوده و این سیاح می‌نکارد «از قندوز به بغلان رفتم، در دهات که پر از باغها و نهرها است در همه جا آرامی و امنیت به چشم می‌خورد» و امنیت آنجا را مرهون احکام شدیدی می‌داند که از طرف زمامداران آنجا مرعی‌الاجراست، مثلا در مورد مجازات دزدی اسب چنین معمول است: «اگر کسی اسبی بدزدد باید آن اسب را به اضافه سه رأس اسب دیگر که نظیر آن باشد پس بدهد و اگر نداشت اولاد او را می‌برند و اگر اولاد نداشت مثل کوسفند سرش را می‌برند».

شهر بغلان که این بطوطه قبل از عبورش از فراز قلعه هندوکش مدتی در آنجا توقف نموده از جمله شهرهایی باستانی قدیم آریانا زمین بوده و با حفریات که فعلا باستان‌شناسان بعمل آورده‌اند آثار قدیمه باستانی ارزشمندی از این شهر از دوره‌های قبل از اسلام بدست آورده‌اند.

این شهر در زمان کنشکاشاهان از مدنیت درخشنده برخوردار بوده و محل تلاقی تمدن‌های آریایی پارس و هند بوده و از علوم مستظرفه چینیان قدیم نیز متأثر شده است. چون این شهر در دامنه‌های شمالی کوه هندوکش قرار دارد سردی زمستان این بطوطه را مجبور ساخته که مدتی درین شهر متوقف شود. این وضع را در سیاحت‌نامه‌اش چنین درج می‌کند: «علت دیگری که باعث شد ما درین محل زیاد توقف کنیم از ترس برف بود زیرا در راه ما کوهی واقع بود که هندوکش نامیده می‌شود یعنی قاتل هندوها».

بعدا این بطوطه همان روایت شفاهی را که از مردم محل استماع کرده راجع به اسم‌گذاری این کوه شرح می‌دهد:

«زیرا چون برده‌کان و کنیزکانی که از هند می‌آوردند اغلب از شدت سرما و یخ‌بندان درین کوه‌ها تلف می‌شوند نام آنرا هندوکش نهاده‌اند».

چون این بطوطه در فصل برف‌باری زمستان بفرض عبور از کوتل هندوکش و به هدف سیاحت موادی‌های گرم و سرسبز سرزمین افسانوی هند، رنج سفر عبور از کوتل هندوکش را با وجود مشقات برف‌باری زمستان تحمل نموده بعد طی طریق داخل دره قدیمی و شاداب اندراب که یکنانه راه و طریق عبور ازین معبر در زمان قدیم بوده می‌شود چون اندراب در دامنه کوه هندوکش قرار دارد در کتب تواریخ اکثرا از نام شاهان که درین محل قبل از اسلام حکومت نموده‌اند تذکرات بعمل آورده‌اند. مورخین یونانی که هم‌رکابان اسکندر مقدونی بودند اندراب را دره معمور و زیبا می‌نامند و تیمور لنگ با عبور از اندراب خود را به کوتل هندوکش رسانده و در آنجا بالای مردم سیابوش (کنور نورستان امروز) حمله برده و جریان محاربه خود را درج کتیبه نموده که در مدخل دره هندوکش شرقی تا این زمان بیادکار مانده و این بطوطه جریان سفر زمستانی خود را درین دره چنین می‌نکارد: «مسافت این کوهستان یک روز تمام راه است و آنقدر تأمل کردیم که هوا گرم شده آخر شب بود که شروع به راهپیمایی کردیم و همه روزه تا غروب راه رفتیم. پیش پای شترها نم‌می‌کستریم که در برف فرو نرود و سرانجام به محلی رسیدیم که اندر (اندراب) نامیده می‌شود. آثار شهر کهنه‌ای در آنجا نمودار بود که بکلی از بین رفته است».

در مورد مجازات دزدی اسب چنین معمول است: «اگر کسی اسبی بدزدد باید آن اسب را به اضافه سه رأس اسب دیگر که نظیر آن باشد پس بدهد و اگر نداشت اولاد او را می‌برند و اگر اولاد نداشت مثل کوسفند سرش را می‌برند».

این بطوطه چند روزی را در دامنه هندوکش یعنی دره اندراب بفرض رفع خستگی سپری می‌کند و بعد راه‌بلدی را از مردم محل دره‌اندراب با خود می‌گیرد و با تحمل مشقات بدون تلفات به قلعه پر برف هندوکش صعود نموده و با پایین شدن از قلعه هندوکش خود را در دهنه دره پنجشیر فعلی می‌یابد و پس از تماس با اهالی پنجشیر در خاطرات خود چنین می‌نکارد: «بعد به جایی رسیدیم که پنج‌هیر نام داشت، هیر به معنی کوه است و پنج یعنی پنج کوه. در آنجا شهر قشنگ و آبادانی دیدم که روی نهر بزرگ کبودینی آباد شده. این دریا از کوهستان بدخشان سرچشمه می‌گیرد یاقوت و لعل بدخشان از همین کوهستانات بدخشان بدست می‌آید». این بطوطه از راه چرخ‌درگر وارد شهر غزنی شده و به زیارت قبر سلطان محمود غزنوی شتافته و در کتاب خویش‌یادی از شہامت محمود نموده و فضل دوستی او را می‌ستاید و درباره شهر غزنه که در زمان محمود غزنوی مرکز علم و دانش بسود می‌گوید: «غزنه شهر

نامه ای و پاسخی

هیئت تحریریه محترم گاهنامه نیستان

بعد از سلام، در صفحه ۴۲ شماره پنجم آن نشریه روایتی تحت عنوان از کرامات شیخ احمد جام از کتاب شرح احوال و نقد و تحلیل آثار احمد جام نوشته دکتر علی فاضل، نقل شده بود که موجب حیرت شد و سوالاتی را در ذهن من برانگیخت.

برآن شدم که در همان تاریخ سوالاتم را با هیئت تحریریه محترم نیستان مطرح نمایم ولی از آنجایی که در شماره چهارم مطالبی را در همین زمینه نقل کرامات متذکر شده بودم تکرار را بی فایده دانستم تا اینکه اخیراً ضمن صحبت با یکی از دوستان داستان احمد جام باز بمیان آمد و دوستم بعد از شنیدن ایراداتم مرا به پاسخ گیری از ناشر توصیه کرد.

اینک با قبول توصیه سوالاتم را باختصار تمام مطرح می کنم: آیا مسئول نشر به این کرامت شیخ که در واقع بایستی بگوئیم وقاحت شیخ اعتقاد دارد یا نه؟ معلوم است که جواب منفی است. در این صورت با چه انگیزه ای مطلبی را که به پوچی آن واقف است منتشر می کند؟ ممکن است گفته شود انگیزه، نمایاندن اعتقادات مردم و ارائه نمونه ای نحوه تفکر و نشر برده ای از تاریخ فرهنگی ماست. با قبول این پاسخ آیا ارائه یک نمونه، آنهم بدین صورت ماده خام و با این محتوی مهوع و بی هیچگونه شرح و نقد و تفسیری، وافی به مقصود است؟

حتی از ذکر دو کلمه از شرح زندگی و اینکه این احمد جام از قماش چه نوع شیوخی بوده، مضایقه شده. در صورتی که شرح احوال این شیخ قهار در اختیار بوده است و یا اینکه تصور این پیش فرض می رود که خوانندگان نیستان این زنده بیل حشری را می شناسند و با آثار و اعمال وی آشنایی کامل دارند؟

کتاب آقای دکتر علی فاضل متأسفانه در اختیار من نیست تا از تحقیقات ایشان در باره احمد جام کسب فیض نمایم و لذا بر عهده ناشر این کرامت مایه دار است که اقلاً در چند خطی به جبران مافات، خوانندگان نیستان را از راه و رسم و آثار تفکر و اقدامات اجتماعی این عجوبه شیوخ آگاه نماید.

نقل و انتشار چنین خزعبلاتی بدون هیچگونه شرح و نقد و تفسیر در آن گاهنامه ارجمند که از پیش گفتارهایش نسیم روشنگری و علم کرایبی بشام می خورد و نظر به جهت بی جهتی دارد، همخوان نیست.

بامید اینکه این تذکر مضمول بیت خواجه نباشد که می فرماید:

که هرکه بی هنر افتد نظر به عیب کند.

برای هیئت تحریریه محترم سلامتی و موفقیت آرزومندم. با تجدید ارادت حمید ستاری

دوست بزرگوار و کرامی، جناب آقای ستاری

پیش از هر چیز سپاسگزار مراحمتان هستیم و اما در باره سوالاتتان: باید بگوئیم که نشر یک مطلب به هیچوجه به معنی موافقت یا مخالفت با آن نمی باشد. در ثانی، اصولاً در باره اتفاقاتی که در گذشته دور رخ داده اند و علمی مانند تاریخ بیانگر آن وقایع و علت و قوانین آن موضوعات می باشد، چه الزامی به موضع گیری یک ناشر می باشد؟ آیا این ناشر هراس دارد که خوانندگانش از ورای سطح یک روایت تاریخی نتوانند به عمق آن دست یابند؟ آیا این هراس در پیامد خویش، وظیفه قیم فکری دیگران شدن را بر دوش ما نخواهد گذاشت؟ پس ما در پی هر روایتی از تاریخ باید نقد و تفسیری نیز ارائه دهیم تا قضایا روشن گردد!!! اما آیا واقعا ما توانایی چنین کاری را داریم و حتی اگر هم توانایی آن را داشته باشیم، چه تضمینی بر صحت نگرش ما وجود دارد؟ آیا بهتر آن نیست که روایات تاریخی را بدون تفسیر، در پیش چشم خواننده مان بگذاریم و برداشت از آن را به وی موکول کنیم، بدون هیچ الزامی از این دست که باید خواننده درست بفهمد، چرا که درست فهمیدن خود ما هم جای شک دارد.

این موضوع شیخ احمد جام، در هر کجا که خواننده شد، با انزجار از شیخ و دلسوزی بر آن کودک همراه بود و کسی را ندیدیم که خواستار اعطای جایزه مارتن همخوابگی، به شیخ مزبور شود.

پس اگر خوانندگان، با چنین سهولتی و مستقل از تفسیرهای این و آن می توانند به ریشه قضایا پی ببرند، آیا رشد دادن این استقلال، بهتر از دادن نقدها و تفسیرهای بیشمار نیست؟

نویسندگان ما نظرات شخصی خود را طی مقالات خود بیان می دارند و نوشته هایی که بر گرفته از کتب و منابع دیگر است و بدون هر تفسیری از جانب ما چاپ می شود، صرفاً باید بعنوان اطلاعات و داده های تاریخی در نظر گرفته شود که می توانند انگیزه اندیشیدنی مستقل باشند.

شما استاد کرامی، اگر بخواهید جبران مافات ما شاکردان خود نموده و در باره این شیخ قلمی رنجه کنید با کمال میل کتاب مورد رجوعمان را در اختیارتان خواهیم گذاشت. در پایان: باز هم سپاسگزار مراقبت و دلسوزی شما هستیم.

با آرزوی سلامتی و بهروزی برای آن جناب محترم

شعر امروز ما

الف - فراز

۲ شعر از محمود اهامی

ساجت شب را بین
هنوز هم،
مرا در انتظار سایه‌ام
به بازی گرفته‌است
* * *
پاران، سیمای غبار گرفته جهان را می‌شوید
تا دریا
با حضور خویش
ذهن جامد زمین را غلغلک دهد

اکنون را

چه سخت است
اکنون را زیستن
بر ماریج ناپیدا
در تنهایی دویدن
نیافتن، نشستن، زیستن
و باز آغازیدن،
چه سخت است
کنار ابدیت
کنش‌های او را دیدن
دم درکشیدن و تا بوسه‌ای بر دست مرک، خمیدن
چه سخت است
اکنون را زیستن.

نوعی سرود

بگذار مار زیر علف‌های هرزش
انتظار کشد
و نوشتن از آن واژه‌ها باشد
آرام و پرشتاب
چابک برای ضربه زدن
بیخواب، کاملاً منتظر
با استعاره مردم و سنکها را آشتی دهد
بساز
و نه با اندیشه‌ها، فقط با اشیاء ابداع کن
کل من کلسنگ است
که سخره‌ها را می‌شکافد

سبز می‌خواند سیرسیرک

فرهنگ سبزه‌های

سبز که می‌خواند
سیرسیرک
جنکل
سرخوشانه می‌بالد
سبز می‌شود
سرودهای عاشقانه‌اش

از بی قراری‌ها

الف، س، ر، ز

این درخت کویری ما

www.iran-archival.com

باد می‌آید
درخت خانه ما
برک برکش را
بر باد می‌دهد
می‌بینی؟
بی‌بال می‌پرد
تن می‌تکاند
پر می‌فشاند
تا پرنده این آسمان کویری ما باشد
گاهی که این درخت
برک برکش را
به جای ابر باریده‌ست
گاهی که بندبندش
به جای باد لزیده‌ست
پرنده از فصل فصل سال می‌گذرد
می‌بینی؟
از راه می‌رسد
در هوا چرخ می‌زند
بر درخت می‌نشیند
به جای برگ‌ها
می‌لرزد و می‌خواند
چه آسمان‌ها بر درخت می‌نشانند
تا بار و برک این درخت کویری ما باشد.

دیگر اینقدر بهانه مکیر
برایم
و هی خط و نشان مکش
میان صدایم
همین بدان که چون تو آسیرم
و یقین بدان وقتی که می‌گذشتیم
از میان آن همه اشیاء پریده‌رنگ و
باغ شمشادهای کیج
حافظه کل آلود ما
ترک خورده است

* * *

دیگر اینقدر بهانه مکیر
برایم
و هی خط و نشان مکش
میان صدایم....

عیناً

www.iran-archival.com

عیناً
مانند کریمه،
که قوز می‌کند در گوشه‌یی،
و چشم
در چشم این و آن می‌دوزد،
چرتی
خمیازه‌یی
کشی و قوسی،
آنکاه
آرام می‌خرامد تا حیاط خلوت
آنجا که سالهاست
دیوانه‌گرییی را زنجیر کرده‌اند،
و خیره می‌شود در چاه آب.

بر پله‌های خالی
پاییز
یک لایه کرد تازه
می‌افشانند،

و پشت در
سکوها
ساکت نگاه بر هم می‌کنند
عیناً
مانند کریمه

www.iran-archival.com

بهار

گفتم بهار کو
تابوتی در غروب نشانم داد
بر شانه‌های مردان
در شیون زنان
با لاله‌یی که سرخ و سراسیمه رسته بود
از لای درز آن

۲ شعر از آریا آریاپور

تنها مار می‌داند
پوست که می‌اندازیم
از همیشه
کهنه‌تریم.

با سری پریش می‌نشینم و
به زندگی یک علف خیره می‌شوم
که اسبی جوان را
به خواب می‌بیند.

شعرهای تاکسی

الف . قراز

سنگین

بهرام

آسمان در وهم رزیاهای شطرنجی خود
بیهوده می کوشد

پذیراند مرا که رنگ او آبی ست .

من نمی دانم چه لطفی دارد این

نیرنگ کور رنگ ؟

نمی دانم چه لطفی داشت

اگر بر فرض هم من می پذیرفتم:

که رنگ خواب بخل آسمان

مانند رنگ خواب فرش خاندام

آبی ست ؟

۱

در ایستگاه حوادث

پشت فرمان نشسته است

مسافری پریده رنگ

می نشیند سراسیمه .

۲

در جاده‌ها

حادثه‌ها را می بلعد

در خیابانها استرس:

بعد آتش سیکارش

مثل برق نیزه ژنرال .

۳

از پشت خیابان برهنه ،

می پیچد و می راند تنها

آنسو ترک

بوسه بی روی گونه بی لغزید .

۴

از آب ریز می گذرم

یا از خیابان سرد شهر!

بین!

این پرنده یک ریز می ریزد

پر سفیدش به زیر چرخ .

دو رویی

در قمار دورویی

کیسه‌ام تهی شد

تو ، ثروت از دست رفته کر نیستی

ولی من ،

حماقت‌های گذشته را گریه می کنم

زخمی

هرچه به تو عشق می ورزم

نایافتنی تر می شوی

آخ ، ای سنگ

ای درخت

ای زمین برهنه بدبخت

واژگان زخمی ذهنم را چگونه بخاک بسپارم

بیگانه

برک با مزرعه سخن می گفت

به حرمت خون سبز

ارغوان ، لاله را همراهی کرد

به حرمت خون سرخ

اما

چشم‌ها به مصلحت کریستند

با بیگانه‌ای که در خون‌ها جاری بود

آخ که زمانه چقدر بیگانه است .

سیاهی در سیاهی

شب است و

ابر سیاهی غنوده در بر آن

چو زنگی‌ای که بخوابد

درون چشمه قیر

و هر دو

ابر سیاه و شبی سیه‌تر از آن

به خواب ، مردن خورشید را همی بینند

کجاست لشکر صبح ؟

سپاه بانک طلوع ؟

که با تهاجم خویش

بساط خواب خوش

ابر و شب ، بهم ریزد .

رهایی از سرگشتگی

< نگاهی به اندیشه غزالی >

محمد صدیق

مقدمه

غزالی، یکی از مشاهیر جهان اسلام است. تأثیر افکار او در غرب و شرق عالم چه در زمان حیاتش و چه پس از آن بی‌گفتگوست. نقد و بررسی نظراتش در این مختصر نمی‌گنجد که هم از حوصله خواننده افزون است و هم نویسنده مقاله را آن بضاعت معنوی نیست. از این رو مختصراً به معرفی مهمترین آثارش می‌پردازد. شاید یکسو نگران خرده‌گیر بگویند: «مسایل فرهنگی و ادبی معاصر آنقدر عمیق و وسیع و گونه‌گون است که بحث در اصول تفکر منسوبان به تفکر مذهبی موردی ندارد. دین در طول تاریخ چه در قرون وسطی و چه امروزه کارنامه خویشت را تحویل داده است؛ آنرا باید در بایگانی افکار پوسیده به دست فراموشی سپرد». در پاسخ تیری به ترکش نیست، جز آنکه از زبان اقبال بخوانیم:

بتان تازه تراشیده‌ای، دریغ از تو

درون خویشت نکاویده‌ای، دریغ از تو

گرفتم آنکه کتاب خرد فرو خواندی

حدیث شوق نفهمیده‌ای، دریغ از تو

سخن دیگر آنکه در تنظیم مقاله، از فزونی زیرنویس‌ها کریزی نبود. این امر شاید برای آنان که خود دستی در پژوهش فرهنگی دارند، توضیح واضح‌تر باشد اما چون اکثر خوانندگان با اصطلاحات قدیمی و حوادث تاریخی اسلام کمتر آشنایی دارند، زیرنویس‌ها می‌توانند جای هرگونه ابهام را پر کنند. سخن آخر اینکه نام مقاله را ترجمه تقریبی عنوان یکی از آثارش «المنقذ من الضلال» نهاده‌ایم، چون تمام خاطرات سفر روحانی خویشت را در آنجا تحریر کرده‌است.

زندگی غزالی

ابوحامد محمدبن محمد غزالی طوسی به سال ۴۵۰ هـ ق در «نوقان» یکی از قراء طوس از شهرهای خراسان متولد شد. «پدرش مردی از صلحاء بود که از رشتن پشم گذران می‌کرد... و بدین سبب او را غزالی می‌گفتند. برخی گویند غزالی منسوب است به «غزاله» بدون تشدید «ز» یکی از قراء طوس. و امروز غزالی (به تخفیف) از غزالی (به تشدید) رایج‌تر است» (تاریخ فلسفه در جهان اسلامی ص ۵۱۹). محمد و برادرش احمد هنوز خردسال بودند که پدر درگذشت و آنان با میراثی ناچیز تحت سرپرستی یکی از یاران صوفی مشرب وی قرار گرفتند. پس از تمام شدن مرده‌ریک، برای گذران زندگی و تحصیل به یکی از نظامیه‌ها رفتند زیرا می‌توانستند با مستمری ناچیز آن از کرسنگی نجات یافته، در عین حال کسب معلومات کنند. این مدارس را خواجه نظام‌الملک وزیر مقتدر دستگاه سلجوقی در سراسر مناطق تحت نفوذ خلفای عباسی دایر کرده بود. در آن زمان دستگاه خلافت تنها قدرتی ظاهری داشت و شیرازه امور در دست ترکان سلجوقی بود که خلفا را از سیطره امرای شیعی مذهب آل بویه بیرون کشیده، خود بر کرده آنان سوار بودند. غزالی از سال ۴۷۰ هـ در نیشابور به حلقه درس ابوالمعالی جوینی معروف به «امام‌الحرمین» پیوست و در فقه و کلام (۱) به مذهب اشعری (۲) کرایید. وی با حافظه‌ی قوی چنان در حفظ احادیث و اخبار و منطق وجدل بر اقران پیشی گرفت که پس از مرگ جوینی، خود را از استاد گرفتن بی‌نیاز دید و به ملاقات خواجه نظام‌الملک رفت و نزد او مقامی رفیع یافت. در

سال ۴۸۲هـ.ق به ریاست نظامیه بغداد، بالاترین مرجع علمی میان سنی مذهب آن دوران، منسوب شد و با اشتیاق به کار تحقیق و مطالعه پرداخت. مجلس درسش هر روز گسترده‌تر و شهرتش در غلبه بر مدعیان در مجالس مناظره بیشتر می‌شد چندان که بر او لقب «حجة السلام» نهادند. این موفقیت موجب رشک کسانی بود که برخلاف بی‌اقتدار وقت، المقتدا، طعنه می‌زدند چگونه جوانی از آنسوی خراسان به دستور وزیر عجمی باید بر عالی‌ترین رتبه علمی جهان اسلام تکیه بزند، جایی که پیرتران عرب‌نژاد در بغداد، مرکز دارالخلافه فراوان بودند. از سویی دیگر دستگاه محتضر عباسی در برابر نهضت اسماعیلی و دعوت خلفای مقتدر فاطمی که سراسر مناطق مسلمان‌نشین را فراگرفته بود، برای دفاع از مذهب رسمی به امثال غزالی نیاز فراوان داشت. این نظامیه‌ها عرصه یکه‌تازی مذهب رسمی بود در برابر مدرسه «الازهر» مصر که اختصاص به نشر عقاید شیعی فاطمیان داشت. غزالی ضمن تدریس، به نکارش آثاری در فقه و کلام و رد عقاید فرقه‌های مختلف منسوب به اسلام چون قرامطه (۲) و باطنیه و اسماعیلیه پرداخت. از سویی دیگر با نظرات فلاسفه اسلامی چون ابن‌سینا و فارابی که سعی در ترویج آراء فیلسوفان یونان داشتند در افتاده، آنان را بدعت‌گذار و شایسته تکفیر می‌خواند. برای درکی روشن از اندیشه غزالی، نگاهی به اوضاع سیاسی و اجتماعی زمان وی ضروری است:

در آن عصر، یعنی نیمه دوم قرن پنجم هجری انحطاط و آشوب سراسر بلاد تحت سلطه خلفای عباسی را فراگرفته بود. از سویی فاطمیان پایه‌های قدرت خویش را مستحکم کرده بودند، از سوی دیگر نواسماعیلیان به رهبری حسن صباح (۴) در الموت به ترور مخالفان عقیدتی و سیاسی خویش می‌پرداختند. دستگاه خلافت نیز محل انتقام و دسیسه‌پردازی افراد و اقوام بود، چندان‌که خود خلفا بر جان خویش می‌ترسیدند. دیگر از حشمت و جلال امثال هارون الرشید چیزی نمانده، طوماری از قتل خلفا در اذهان نقش بسته بود: «متوکل، خلیفه دهم (۲۲۲هـ.ق) به فرمان پسرش توسط غلامی ترک کشته شد؛ المستعین، خلیفه دوازدهم (۲۴۸هـ.ق) نیز بدست غلامان ترک خویش نابود شد. المهتدی، خلیفه چهاردهم را در موصل شکم دریدند». (غزالی در بغداد ص ۸۲۷)

المستکفی خلیفه بیست و دوم عباسی (۲۳۲هـ.ق) بدستور شاهان آل بویه (۴۴۷-۵۲۰هـ.ق) کور شد و...

اخلاق نیز در جامعه به شدت انحطاط یافته بود و فقر و فاقه بیداد می‌کرد چندان‌که در همان بغداد، مرکز خلافت اسلام، اماکن عیش‌بنام «مضیف» کنیزکان را شب به مسافران می‌فروختند و صبح یا چند روز بعد آنان را باز می‌خریدند، زیرا خرید و فروش کنیز و غلام شرعا آزاد بود و خریدار کنیزک، مالک تن او می‌شد. به این ترتیب، مشکل تحریم «متع»، را که از زمان خلیفه ثانی - عمر - وضع شده بود، حل کرده بودند!!

غزالی چند سالی با اشتیاق به تدریس و تحقیق پرداخت و در اوج موفقیت خویش بود که گرفتار درد بی‌درمان شک و تردید شد. شک به تمام دانسته‌های پیشین، شک به معرفت انسان. دیگر نمی‌خواست دانشی را که به آن ایمان نداشت به دیگران

بیاموزد. دوماه در این شک و تردید می‌سوخت تا نور ایمان به قلبش تابید و به زندگی بازگشت کرد. اما احساس می‌کرد چیزی در زندگی کم دارد. او حقیقت را تشخیص داده بود اما باید راهی را طی می‌کرد تا عملاً به آن حقیقت می‌رسد. آن راه، مطالعه کتاب و حفظ عقاید این‌وآن نبود. راه پر مخافت سلوک صوفیه بود. پس کرسی تدریس و زندگی بی‌دغدغه نظامیه را رها کرده به بهانه سفر حج، بغداد را ترک کرد و ناشناس وارد شام شد. مدتی در مسجد دمشق معتکف بود و به تفکر در اساس هستی و تهذیب نفس پرداخت. مدتی هم در بیت‌المقدس ماند و حج گزارد و به حجاز رفت. دو سال گذشت و دوری زن و فرزند را بیش از این تاب نیاورد و به طوس بازگشت. آنجا نیز به کوشه‌گیری خود ادامه داد و ده‌سال نیز چنین گذشت. در آن مدت یکی از مشهورترین آثار خویش «احیاء علوم دین» را نوشت. این کتاب ره‌آورد سال‌ها مکاشفات درونی اوست. خلاصه ترجمه ماندنی از آن را هم با زبانی شیوا به فارسی تألیف کرد بنام «کیمیای سعادت». و اما در سال‌های کوشه‌گیری از غوغای برون (۴۹۹-۴۸۸هـ.ق) حوادث مهمی رخ داده بود. از مهمترین آن‌ها قتل خواجه نظام‌الملک به دست فداییان حسن صباح بود. پس از ملک‌شاه سلجوقی نیز، برکیارق که با نزاعی سخت بر سایر مدعیان حکومت پیروز شده بود، درگذشت و برادرش محمد جانشین او شد. به اصرار او و پسر نظام‌الملک که بجای پدر وزیر بود، و از سویی دیگر میل باطنی خود غزالی برای ترویج حقیقتی که به آن رسیده بود، در سال ۴۹۹هـ.ق از عزلت بیرون آمد و در نظامیه نیشابور تدریس را از سر گرفت. سالی نگذشت که مورد حسادت و طعنه دشمنان قرار گرفت. حوصله غوغای برون را نداشت. برای همیشه تدریس را ترک گفت و به طوس بازگشت، دعوت به نظامیه بغداد را نیز رد کرد و دعوت سلطان سنجر را نیز با جوابی «دندان‌شکن» ندیده گرفت و به قول احمد، برادرش: «روز دوشنبه به هنگام صبح، برادرم وضو ساخت و نماز گزارد و گفت: کفن مرا بیاورید، آوردند. گرفت و بوسید و بر دیده نهاد و گفت: سمعا و طاعتا للدخول علی‌الملک، آنگاه پای خویش را در جهت قبله دراز کرد و پیش از برآمدن خورشید راهی بهشت گردید».

(کیمیای سعادت ج ۱ ص ۱۹ مقدمه)

هنگام مرگ (۵۰۵هـ.ق) پنجاه و چهارسال از عمرش می‌گذشت. در این مدت نه‌چندان بلند، آثاری نوشت که غیر از کیمیای سعادت، همه به زبان عربی است. نثر شیوایش در کیمیای سعادت، توجه او را به زبان فارسی نشان می‌دهد، اما چون عربی برای تمام روشنفکران ملل مسلمان آن زمان، که با مسایل فلسفی و علمی و نظری سروکار داشتند، زبان رسمی و قابل فهم بود، دانشمندان مقالات خود را به آن زبان می‌نوشتند.

اینک زنده نظرات غزالی در سه دوره مشخص زندگی، زمانی که اشعری مذهب و استاد نظامیه بود، دوران شک به دانش بشر، مرحله بلوغ فکری و مکاشفات عارفانه معرفی می‌گردد.

غزالی، متکلمی اشعری مذهب

ابوحامد در اوج موفقیت و اشتهاار خویش پیرو اشعری بود.

اشعریان در واقع مدافعان سنت اسلام در برابر نظرات «معتزله» (۵) بودند. غزالی شیوه آنان را به اوج خویش رساند. مناظره او با فلاسفه و باطنیه بر همین اساس بود. پس از بازگشت به طوس در سال‌های پایانی عمر، در کتاب «المنقذ» به نوشتن خاطرات و نشان دادن مراحل تغییر و تکامل عقایدش پرداخت (۵۰۰هـ). در آنجا نیز اگرچه بر علم کلام خرده می‌گیرد که در راه رسیدن به حقیقت کافی نیست، اما آنرا لازم می‌داند و کینه و مخالفتی را که در برابر فلاسفه و باطنیه دارد، در برابر متکلمان ندارد:

«به دانش کلام روی آوردم و بر آن دست یافتم و در اختیارش گرفتم... دانشی بود که برای خود واقی به مقصود، ولی از دید من کافی نمی‌نمود. هدف از این دانش، نگهداری عقیده اهل سنت... در برابر آشوب بدعت‌گذاران بود... گروهی از آنان... در دفاع از سنت نیکو کوشیدند. اما آنان را عیب این بود که در این دانش بر مقدماتی تکیه کردند که از دشمن گرفته بودند».

غزالی در همان سال‌های تدریس در نظامیه بغداد (۴۸۸هـ تا ۵۰۰هـ) به قول خودش از اوقات «در روزه» استفاده می‌کرد و به مطالعه نظرات فلاسفه می‌پرداخت. حاصل آن مطالعات را در کتابی بنام «مقاصد الفلاسفه» (۵۷۸هـ) کرد آورد. سال بعد کتاب معروف «تهافت الفلاسفه» را نوشت که در آن تناقض‌گویی فیلسوفان را نشان داده، با توجه به استدلال‌های عقلی، اخبار و احادیث، به شیوه اشاعره، ثابت می‌کند که فلاسفه هرگز نمی‌توانند به شناخت حقیقت برسند. بخصوص دو فیلسوف معروف جهان اسلام، ابن سینا و فارابی را به دلیل آوردن نظراتی مغایر با «اصول دین» به کفر و بدعت متهم می‌کند.

نظرات کفرآمیز عبارتند از:

- ۱ قدم عالم (به اعتقاد فلاسفه، عالم قدیم است)
- ۲ علم خدا به جزئیات (آنان می‌گفتند خدا تنها از امور کلی جهان خبر دارد و از جزئیات بی‌خبر است)
- ۳ حشر اجساد (و می‌گفتند معاد، روحانی است. در روز قیامت، ارواح پیرانکیخته می‌شوند، نه تن مادی انسان‌ها) و در سایر موارد آنان را بدعت‌گذار می‌داند.

پرداختن به دلایل غزالی در این مورد، صفحات فراوانی طلب می‌کند و افزون بر آن مطالعه نظراتی را که در پاسخ ایرادات وی آورده‌اند ملزم می‌سازد که فرصتی دیگر می‌طلبند و رساله‌یی دیگر. همینقدر تذکر این مطلب ضروری است که این‌رشد، حکیم اندلسی که پانزده سال پس از مرگ او به دنیا آمد، بعدها در کتاب معروف «تهافت‌التهافت» به پاسخ غزالی پرداخت و وی را به مغالطه و تعصب متهم ساخت.

باری، ابوحامد سال‌ها بعد، وقتی «المنقذ» را می‌نویسد، همچنان بر موضع خویش بر ضد فلاسفه پای می‌فشرد: «بعد از فراغت از دانش کلام به فلسفه روی آوردم. با یقین دریافتم که هیچکس نمی‌تواند بر فساد دانشی پی‌برد، مگر آنکه آن دانش را نیک بیاموزد... اکنون داستان فلاسفه را بنویس! فیلسوفان از نظر من چند دسته‌اند... با همه چند دستگی، بر پیشانی‌شان نشان کفر و الحاد نقش بسته است... دهریون، طبیعیون، و الهیون. دهریون گروهی از فلاسفه

پیشین‌اند که... خدای دانا را انکار می‌کنند. پندارشان اینست که دنیا همین‌گونه خودبخود بدون صانع بوده است، پیوسته حیوان از نطفه و نطفه از حیوان بوجود می‌آید، دنیا این‌گونه است و تا ابد این‌گونه خواهد بود. اینان را زندقین گویند.

گروه دوم، طبیعیون. بحث این گروه بیشتر پیرامون جهان طبیعت و شکفتنی‌های حیوان و نبات است... از این‌رو... به حکمت خداوند پی‌برده و به ناچار خدای توانای حکیم را... اعتراف می‌کنند... جز اینکه باید گفت... چنین می‌پندارند که قوای عاقله انسان تابع مزاج اوست و با از میان رفتن مزاج، این قوا نیز از بین می‌روند و ناپدید می‌شوند.

... می‌گویند کسی که بمیرد دیگر باز نمی‌گردد، پس رستاخیز و بهشت و دوزخ را انکار می‌کنند و این گروه نیز از زندیقان‌اند اگرچه به خدا ایمان دارند. رستاخیز را انکار می‌کنند.

گروه سوم، الهیون. اینان متأخرین فلاسفه‌اند. مثل سقراط، استاد افلاطون و افلاطون، استاد ارسطو... اینان جملگی دو گروه دهریون و طبیعیون را رد کرده‌اند... ارسطو نیز بر افلاطون و سقراط و فلاسفه الهی قبل از خود، رد نوشته است... ولی باید گفت او نیز از پستی‌های کفر و بدعت آنان، بخشی به همراه دارد... از این‌رو تکفیر فلاسفه و پیروانشان از فلاسفه اسلامی چون ابن سینا و فارابی و جز آنها لازم می‌آید...» (المنقذ ص ۳۲ به اختصار)

و ناکفته نماند که غزالی سخنان فلاسفه را یکسر مردود نمی‌داند. او دانش فلسفه را در ریاضیات و منطق و طبیعیات و سیاست، با چند و چون می‌پذیرد. اما در الهیات فلاسفه مکث می‌کند و کسی را که به یاری نتایج فلسفی به اثبات وجود خدا می‌پردازد به باد انتقاد می‌گیرد. در بخش اخلاق نیز با نفرت از گروه «اخوان الصفا» (۶) بعنوان متقلب و منحرف از اسلام که سخنان حق را با باطل می‌آمیزند نام می‌برد و حتی خواهان توقیف آثارشان می‌شود: «هرکه در کتاب‌های آنان مانند «رسائل اخوان الصفا» و غیره نگاه کند و آنچه را که از حکمت پیامبر و سخنان صوفیان با نوشته‌هایشان آمیخته‌اند بشناسد، بسا که گفتارشان را می‌پسندد و باورش نسبت به آنها استوار می‌گردد. پس از آن بنا بر همین گمان نیک، پندارهای نادرست آنان را که با حق آمیخته است می‌پذیرد... از این‌رو باید از مطالعه کتاب‌هایشان به ملاحظه خیانت و خطری که به دنبال دارد برحذر بود».

(همان ص ۳۹)

خدمت عمده غزالی به دستگاه خلافت و مذهب رسمی، جدال با مدعیان باطنی مذهب بود. چنانکه پیشتر آمد، اسماعیلیان فاطمی بر بخش بزرگی از دنیای اسلام با قدرت فرمان می‌راندند، از سویی دیگر نواسماعیلیان نیز با فتح الموت و دژهای دیگر به رهبری حسن صباح (۴۸۳هـ) به دعوت پنهان خویش مشغول بودند.

«در این هنگام (۴۸۸هـ) کار مذهب تعلیم بالا گرفته و اقوالشان در میان مردم پراکنده شده بود... بر آن شدم که در آرا و عقایدشان کندوکاو کنم و ببینم در کتاب‌هایشان چه می‌گذرد. در این اوان، دستوری از دستگاه خلافت آمد که در

آن مرا برای تألیف کتابی در مذهب ایشان فرمان داده بود». از ایشرو کتابی را که در رد باطنیه نوشته است بنام خلیفه «المستظهری» نام نهاد. در آنجا به مقدمات دلایل باطنیه اشاره می‌کند که: مسلمان باید برای تمیز حق از باطل و درک قرآن و شناخت حق به کسی تکیه کند که معصوم باشد. علمش را پشت‌درپشت از رسول آموخته باشد. اسماعیلیان فاطمی، خود را از اعقاب فاطمه دختر رسول خدا می‌دانستند این شخص، خلیفه فاطمی است که در مصر زندگی می‌کند و اطاعت مطلق از او بر هر مسلمانی واجب است. غزالی به شیوه جدلی متکلمان پاسخ می‌دهد:

«ما می‌گوییم که ادعای نیاز به معلم معصوم درست است ولی از نظر ما معلم معصوم حضرت محمد (ص) است. اگر بگویند او مرده است می‌گوییم معلم شما هم غایب است. اگر بگویند معلم ما داعیان را تعلیم داده و در سرزمین‌ها پراکنده است... ما هم می‌گوییم که معلم ما داعیان را تعلیم داد و در سرزمین‌ها پراکند و تعلیم را به کمال رساند...» آنکه در روا بودن اجتهاد مسلمین و مردود دانستن تقلید از امام معصوم می‌افزاید:

«پیامبران و امامان با اینکه می‌دانستند مردم گاهی اشتباه خواهند کرد، آنان را امر به اجتهاد داده‌اند. پیامبر فرموده است من به ظاهر حکم می‌کنم، رازهای پنهان را خدا می‌داند یعنی اجتهاد من بیشتر به ظن غالب و گفته‌های آشکار است و چه بسا که اشتباه کنم. در حالیکه پیامبران از خطا در اجتهاد مصون نیستند، ما چگونه از خطا در امان خواهیم بود؟» البته چنین دلایلی فاطمیان را اثناء نمی‌کرد، زیرا به اعتقاد شیعه، معصوم هرگز اشتباه نمی‌کند و پیامبران و ائمه و در نظام فاطمیان، امامان آنها همگی معصوم هستند. (همان، ص ۴۲، ۴۰ به اختصار)

غزالی شکاک

در کرمانگرم این یکه‌تازی‌های نظری، ناگاه تیر شک بر بال اندیشه‌اش فرو نشست و او را بر خاک و سوسان نشانند، چندان که تمام باورهای پیشین را دور ریخت و از نو در پی تحقیق برآمد. می‌خواست به یقینی برسد چون یقین اصول ریاضی که فی‌المثل اگر کسی در برابرش عصایی را ازدها کند (مثال از غزالی است) و از او بخواهد به دلیل دیدن آن معجزه، ایمان بیاورد که مقدار سه از ده بزرگتر است، وی باور نکند و همچنان که متحیر آن جادوست، اما باز هم سه را کوچکتر از ده بداند.

«سپس به جستجو در دانش‌هایی که آموخته بودم پرداختم و دریافتم جز در حسیات و ضروریات، از وجود دانشی با ویژگی‌های برشمرده پیشین بی‌بهره‌ام... به بررسی آنها پرداختم... شک مرا در خود فرو برد... این بی‌باوری کم‌کم دامنه‌دار می‌شد، آنسان که می‌گفت: از کجا می‌توان به این محسوسات اعتماد کرد؟ هنگامی که چشم به سایه می‌نکرد، آن را ثابت می‌بینید... ولی چندی بعد به مدد تجربه معلوم می‌شود که سایه متحرک است... گفتم که اعتماد نسبت به محسوسات نیز از میان رفت، شاید جز بر امور عقلی، همان اولیات چون ده بزرگتر از سه است و یک چیز نمی‌تواند در

حال هم موجود باشد و هم معدوم و... نتوان اعتماد کرد. محسوسات گفتند: ... تو پیش‌تر نسبت به ما باور داشتی تا آنکه با داوری خرد، ایمانت به ما سست کردید... شاید پس از داوری خرد، ادراک دیگری پای به میان نهد و خرد را از میدان به در کند... آیا توجه نکرده‌ای که اموری را در خواب باور کرده... به آنها شک نمی‌کنی ولی پس از چندی که بیدار می‌شوی درمی‌یابی آن همه پندارها و باورها را اصل و پایه‌ی نیست؟... ممکن است در بیداری حالتی به تو دست دهد که نسبت آن به بیداری تو مثل نسبت بیداری تو به خواب باشد... هرگاه چنین حالتی به تو دست دهد می‌پنداری که آنچه با خرد خود سنجیده‌ای باور کرده‌ی پندارهاییست بی‌ارزش. شاید این همان حالتی باشد که صوفیان مدعی رسیدن به آنند... شاید این حالت همان باشد که پیامبر از آن به مرک تعبیر کرده است: «مردم خفتگاتند، هرگاه که بیدار می‌شوند، شاید زندگی این جهان نسبت به آن دنیا خوابی باشد و انسان آنکه که بمیرد حقیقت چیزها برخلاف اکنون بر او آشکار شود» (۱۷). (المنقذ ص ۲۷ به اختصار)

به این ترتیب غزالی شکاک در پی پاسخ به مشکلات برآمد. اما از کجا باید شروع می‌کرد؟ تجارب حسی؟ بدیهیات عقلی؟ عقاید پیشینیان؟ دانش کلام؟ دلایل فلاسفه؟ تکیه بر عصمت امام باطنیه؟ او که همه را مردود می‌دانست، تنها یک راه در برابرش کشوده شد: راهنمایی مستقیم خدا، الهام. از قلم خودش بخوانیم:

«وقتی که این اندیشه‌ها بر ذهنم نشست... برای درمان درد به پا خواستم... زیرا زدودن این شبهه‌ها جز از راه دلیل ممکن نمی‌نمود و اقامه دلیل هم جز از به‌هم پیوستن دانش پیشینیان میسر نبود و چون این دانش‌ها برایم یقینی نبود، بیرون آوردن دلیل از آنها امکان نداشت. باری، این درد برایم کشنده بود و با این حال نزدیک به دو ماه دچارش بودم. در این مدت به اقتضای حال، نه مقال، بر روش سفسطه بودم تا آنکه خداوند از این بیماری شفایم بخشید و به حالت سلامت و ثباتم برگرداند و ضروریات عقل به شیوه‌ی پسندیده و مطمئن با استواری و باور داشت برایم رخ نمود... این حالت... بر اثر نوری بود که خدا در دلم افکند و این همان نوریست که کلید بیشتر دانش‌هاست» (همان ص ۲۸ به اختصار)

منظور غزالی از این نور که از آن به عبارت حقیقت نبوت هم نام می‌برد تنها اقرار به پیغامبری محمد (ص) نیست. این تأیید، قسمتی از حقیقت نبوت است. بلکه ایمان به شناختی بالاتر از عقل در تبیین جهان است. به این ترتیب که هر انسانی می‌تواند از صفا دادن دل، یعنی دوری از اعمال بد و انجام عبادت، شایسته دریافت این درک روشن از جانب خدا شود:

«برتر از مرحله عقل، مرحله‌ی دیگر از کمال است که چشمی دیگر از بصیرت در انسان باز می‌شود و با آن غیب و امور آینده و اموری که خرد از فهم آن باز می‌ماند ادراک می‌شود». چنین ادراکی جز از راه الهام بدست نمی‌آید. غزالی هرکس را که به تهذیب نفس پردازد، بالقوه شایسته کسب الهام از جانب خدا می‌داند.

«... علمی که از طریق وحی حاصل شده باشد علم نبوی خوانده می‌شود و علمی که از طریق الهام یدست آید، علم لدنی. و آن علمی است که در حصول آن میان نفس و خدا هیچ واسطه‌یی نباشد و آن چون نوری است که از چراغ غیب بتابد و پرتو آن بر قلب صاف و فارغ و لطیف بیفتد... وحی زینت انبیاء است و الهام زیور اولیاء». بدینگونه غزالی راه خویش را باز شناخت؛ تصفیه درون برای کسب الهام.

این تصفیه همان سلوک صوفیه بود. اینجا دیگر پای عمل پیش می‌آمد. باید یکسره هرچه داشت از دست می‌نهاد و چون سالکان قدم در پیش می‌گذاشت اما این ساده نبود. مرد زاهد می‌طلبید و دردی جانکاه. باید مجنون می‌شد تا امید رسیدن به معشوق، رنج بادیه را بر او هموار کند.

غزالی عارف

«پس از آنکه خداوند... مرا از بیماری شک رهانید، دانش پژوهان را به چهار دسته تقسیم کردم ۱ متکلمان که خود را اهل نظر می‌دانند ۲ باطنی‌مدعبان، که خود را اصحاب تعلیم و پیروان امام معصوم می‌شمارند. ۳ فیلسوفان که خود را اهل منطق و برهان می‌پندارند ۴ صوفیان، که خود را از یاران حضبور و پیروان شهود و مکاشفه می‌شمارند». (همان ص ۲۸)

در صفحات قبل دیدیم که چگونه سه گروه نخست را از راه حق منحرف می‌دانند. و اما درباره صوفیه:

«پس از آنکه از این دانش‌ها فراغت جستیم، با همت روی به تصوف نهادم... فراگرفتن دانش آسانتر از عمل بود، از این رو در آغاز به تحصیل علوم صوفیان پرداختم. مواد کارم در این مبحث کتاب قوت‌القلوب ابوطالب مکی و کتاب‌های حارث محاسبی و آثار بجا مانده از جنید و شبلی و بایزید بسطامی و سخنانی از بزرگان ایشان بود... پس از آن دریافتم که دسترسی به دقایق و اسرارشان با تعلیم ممکن نیست مگر با ذوق و حال... پیش خود گفتم این کار جز با اعراض از جاه و مال میسر نخواهد شد... دیدم سراپا غرق در وابستگی‌های دنیایی هستم... به کارهایم نظر افکندم دیدم بهترین آن‌ها که تدریس و تعلیم بود، نه اهمیتی دارند و نه سودی به دین می‌بخشند. پس از آن به نیت تدریس توجه کردم، دیدم خالصانه و خدایی نیست، بلکه بخاطر جادطلبی و بلندی آوازه است... نمی‌توانستم زود انتخاب کنم. روزی تصمیم به خروج از بغداد می‌گرفتم... روز دیگر منصرف می‌شدم. منادی ایمان بانگ برداشته بود سفر کن! سفر کن! از عمر اندکی نمانده است... بعد شیطان می‌آمد و می‌گفت: این حالتی است که بر تو عارض شده... بزودی از میان خواهد رفت. اگر کوش به آن دهی و این جاه و مقام را که سراپا عیش است و سلامت و صفا و برکنار از درگیری دشمنان از دست بتهی بار دیگر مراجعه به آن مشکل خواهد بود... نزدیک شش ماه متردد بودم. ماه رجب ۴۸۸ بود که خداوند بر زبانم قفل نهاد و کارم از اختیار به اضطراب کشید... اندوهی بر دلم وارد شد که نیروی هضم و خوردنی و نوشیدنی را مختل کردانید... کار به ناتوانی قوای بدنی کشید تا پزشکان از درمان عاجز ماندند. کسفتند: این اسری است

مربوط به دل که از آنجا به مزاج کشیده شده است. راه علاج این است که راز دل بگوید و اندوه از نهان بزاید... همانند بیچاره‌یی پناه به خدای تعالی پناه بردم، او که دعای بیچارگان را می‌پذیرد اجابت کرد و اعراض از خواسته و فرزندان و یاران برایم آسان نمود. وانمود کردم قصد سفر مکه دارم و حال آنکه هدفم شام بود. سبب این کار آن بود که بیم داشتم خلیفه و یاران بر سفرم به شام آگاهی یابند و با انواع چاره‌ها به دلجویی برخیزند و نگذارند که از بغداد بیرون آیم... سرانجام بغداد را ترک گفتم». (همان، ص ۴۸)

بدین طریق سفر روحانی غزالی بیش از ده سال به درازا کشید و اگرچه غربت و جدایی از خانواده را بیش از دو سال نتوانست طاقت بیاورد اما پس از بازگشت به طوس نیز عزلت را ادامه داد. از آن پس شخصیتی دیگر یافت، اما نه چون مولانا پس از دیدار شمس یا حلاج بر سر دار و بایزید و عین‌القضات، فارغ از طعنه عام و خاص، بلکه میانه روانه و خواستار سازش شریعت اسلام با طریقت صوفیان.

حاصل آن دوران عزلت و مکاشفه درون، کتاب معروف احیاء علوم الدین است که میان سال‌های ۴۹۰ الی ۴۹۵ هـ تألیف کرد. خلاصه‌ای از آن نیز با زبانی زیبا به فارسی نوشت (کیمیای سعادت). در این آثار، غزالی تمام کوشش خویش را بکار برده است تا بعنوان فقیه (حقوقدان اسلامی سنی مذهب)، متکلم (دلیل آورنده از حدیث و آیات قرآن) و صوفی (معتقد به سیر و سلوک و الهام درون) توافقی بین شریعت اسلام و روش صوفیه برقرار کند. یکی از روشن‌ترین تلاش‌هایش رأی در مباح بودن سماع و وجد است:

«علما را خلافت در سماع که حلال است یا حرام... و روا نباشد که سماع حرام باشد. بدان سبب که خوش است، که خوشی‌ها حرام نیست... پس آواز خوش در حق کوش، همچون سیره و آب باشد در حق چشم و همچون بوی مشک در حق بینی. چرا باید که حرام باشد؟». (کیمیای سعادت ج ۱، ص ۳۷۱ به اختصار)

در عین حال جانب شریعت را نکه داشته آن را به پنج سبب حرام می‌داند: «آنکه از زنی باشد، یا از کودکی که محل شهوت بود... آنکه در سرود فحش باشد یا هجا باشد یا طعن بود در اهل دین... آنکه با سرود، رباب و چنگ و بریط بود، و رودها باشد یا نای عراقی باشد (به سبب آنکه این عادت شرابخواران است)... آنکه شنونده جوان باشد و شهوت بر وی غالب... آنکه عوام که سماع به عادت کنند بر طریق عشرت و بازی، این مباح باشد، لیکن به شرط آنکه پیشه نگیرند و بر آن مواظبت نکنند». (همان، ص ۳۸۱ به اختصار)

آنکه راه و رسم صوفیان را در سماع تأیید کرده آن را برای صفای دل و تهذیب اخلاق لازم می‌داند و به تعرض مخالفان که این سخنان را بدعت در اسلام می‌دانند، پاسخ می‌دهد که:

«این همه اگرچه بدعت است... لیکن نه هرچه بدعت بود نشاید، که بسیار بدعت نیکو باشد... پس بدعت مذموم آن بود که بر مخالفت سنتی بود، اما حسن خلق و دل مردمان شاد کردن در شرع، محمود است و هر قومی را عادتی باشد و با ایشان مخالفت کردن در اخلاق ایشان بدخویی؛

باشد و رسول علیه‌السلام گفته است: «خالق الناس باخلاقهم (با هرکسی زندگانی بر وفق عادت و خوی وی کن)». (همان، ص ۳۸۹ به اختصار)

آنکاه برای توجیه حدیث فوق، از زندگی رسول خدا مثال می‌آورد که: «... و هیچکس با اهل بیت چندان طمیت (شوخی و شیرین زبانی) نکردی که رسول علیه‌السلام. تا آنجا که با عایشه به هم بدوید تا که در پیشش شود، رسول علیه‌السلام در پیشش شد، یک بار دیگر باز دوید، عایشه در پیشش شد. رسول علیه‌السلام گفت یکی به یکی، این بدان بشود، یعنی اکنون برابریم. و یک روز آواز زنکیان شنید که بازی می‌کردند و پای بر زمین می‌کوفتند، عایشه را گفت: خواهی که بینی؟ گفت: خواهم. برخاست و نزدیک در آمد و دست پیش داشت تا عایشه زنخدان بر ساعد رسول علیه‌السلام نهاد و نظاره می‌کرد ساعتی در آن. گفت: یا عایشه! بس نباشد؟ گفت: خاموش. تا یه بار بگفت، آنکاه بسنده کرد» (همان، ص ۲۱۹) و هم عایشه روایت می‌کند که: در کنیزک من دف می‌زدند و سرود می‌گفتند، رسول علیه‌السلام در خانه آمد و بخت و روی جانب دیگر کرد، ابوبکر درآمد و ایشان را زجر کرد و گفت: خانه رسول خدا و مزار شیطان؟ رسول گفت: یا ابوبکر دست از ایشان بدار که روز عید است. پس دف‌زدن و سرود گفتن از این خبر معلوم شد که مباح است». (همان، ص ۳۷۲ به اختصار)

و باز جایی دیگر رقصین را نیز مباح اعلام کرده است: «... و رقص مباح است که زنکیان (در مسجد) رقص می‌کردند که عایشه به نظاره شد... و رسول گفت: یا علی تو از منی و من از تو. از شادی این رقص کرد (علی رقص کرد) و چند بار پای بر زمین زد چنانکه عادت عرب باشد که در نشاط و شادی کنند... پس کسی که می‌گوید این حرام است، خطا می‌کند». (همان، ص ۳۸۷ به اختصار)

معلوم است نوشتن چنین نظراتی که حتی امروزه صحبت از آن میان مسلمانان متعصب کراحت دارد آن هم به قلم یک حجة‌السلام، چگونه انکشت در سوراخ زنبور کردن است. بسیاری از فقیهان عصر، بر او زبان به طعن و تکفیر برداشتند. چندانکه مجبور گردید برای پاسخ به آنان کتاب الاملاء عن اشکالات الاحیاء را بنویسد.

«شاید سخت‌ترین حمله‌یی که به غزالی از جانب فقها و متکلمین صورت گرفته در مغرب بوده است. آنجا که سلطان یوسف بن تاشفین را برانگیختند تا کتب او را بسوخت و فرمان داد کسی حق ندارد کتاب‌های او را نزد خود نگاه دارد... و بیش از همه مشایخ مذهب حنبلی در مخالفت خود پای می‌فشردند، زیرا غزالی نیز بیش از دیگران ایشان را مورد حمله و هجوم قرار داده بود». (تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، ص ۵۹۶). پس از بازگشت به نیشابور و تدریس در نظامیه آنجا، سالی نمی‌گذرد که مخالفانش از آن‌همه استقبال دانش‌پژوهان برآشفته، بر وی حسد می‌برند و آرام از او می‌گیرند. پس مسند تدریس را ترک می‌کند و برای همیشه به زادگاه خویش طابران طوس باز می‌گردد (۵۰۰هـ) و دعوت سلطان سنجر، امیر وقت خراسان را رد می‌کند. از آن به بعد بیش از پنج سال زنده نمی‌ماند. یکی از باارزش‌ترین

آثار ابوحامد، کتاب مشکاة الانوار است که دو سال قبل از مرگش نوشته است و در آنجا به تفسیر آیه سی و پنجم از سوره مبارکه نور (خدا نور آسمان‌ها و زمین است) پرداخته و بر اساس درکی که از آن دارد، مردم را به سه طبقه تقسیم می‌کند. ملاک این تقسیم، دوری و نزدیکی به نور خداوندی است و هر طبقه را باز به گروه‌های متعددی تقسیم می‌کند و دلیل در حجاب ماندن آنان را نام می‌برد که ما برای طرح نظری سخنش را در باره بعضی گروه‌ها نقل می‌کنیم:

«در معنی این سخن پیامبر که گفت «خدای را هفتاد حجاب از نور و ظلمت هست که اگر آن حجاب‌ها برگیرد سبحات وجه او هرکس را که چشم وی آن را ادراک کند فرومی‌سوزد... گویم خدای تعالی در ذات خویش و برای ذات خویش تجلی می‌کند و حجاب هم لامحاله امری است که به آنکه محجوب است اضافه دارد. کسانی هم از خلق که محجوب به شمارند سه گونه‌اند: از آنها کسانی هستند که به مجرد ظلمت، محجوب می‌مانند، کسانی دیگر به نور محض در حجاب شده‌اند و کسانی هم هستند که به نور آمیخته به ظلمت محجوب شده‌اند... قسم اول کسانی هستند که به مجرد ظلمت محجوب مانده‌اند و آنها ملحدانند که به خداوند و روز جزا باور ندارند... و خود در صنف باشند: یک صنف آنها خواهند تا برای این جهان سببی جویند و آن را عبارت از طبیعت می‌دانند... صنف دوم کسانی هستند که به خویش مشغول مانده‌اند... مثل بهایم زندگی می‌کنند... و ایشان خود به چند گروه تقسیم شده‌اند: یک گروه چنان پندارد که غایت مطلوب در این جهان عبارت است از برآوردن نیازها... و دریافتن لذات حیوانی از آمیزش با زنان و خوراک و پوشاک... گروه دیگر چنان پندارد که غایت سعادت عبارت است از غلبه جویی و استیلاء و کشتن و بنده گرفتن و اسیر کردن و این آیین تازیان و چوپانان بیابان کرد و بسیاری از احمقان باشد...». (به نقل از با کاروان اندیشه، ص ۱۶۸ به اختصار)

شاید غزالی در این تعبیر عمداً از چوپان بیابان کرد و تازی استیلا جو نام می‌برد تا به دشنام‌گونه‌یی از سلجوقیان چوپان زاده و خلفای بیابانی تبار انتقام ملتی با فرهنگ را گرفته باشد؟! توجه به پاره‌ای دیگر از این دسته بندی، کمان بالا را قوی‌تر می‌کند. آنجا که سخن از دسته درحجاب مانده به دلیل نور آمیخته با ظلمت است، می‌گوید:

«... حال هیچیک خالی از آن نیست که از التفات به نفس خویش درگذشته‌اند و در صدد خداجویی و علاقه به شناخت پروردگار خویش برآمده‌اند. اولین درجات آنها بت پرستانند و آخرینشان ثوی‌ها، در این میان درجات هست: اما دسته اول که بت پرستانند، فی‌الجمله این قدر دانند که پروردکاری دارند... دسته دوم جماعتی هستند از ترکان دوردست که کیش و آیین خاصی ندارند و چنان معتقدند که آنها را پروردکاری هست که زیباترین چیزهاست. از ایشرو چون انسانی را در غایت زیبایی، یا درختی یا اسبی یا چیز دیگری را بر این صفت بینند آن را سجده کنند... اینان کسانی هستند که نور جمال همراه با ظلمت حس، آنها را در حجاب داشته است... دسته سوم گویند که پروردگار ما باید

که در ذات خویش نورانی، در صورت خویش پرفروغ، در نفس خویش نیرومند و در حضرت خویش مهیب باشد... پس چون آتش را بر این صفت یافته‌اند آنرا پرستش کرده‌اند... اینان به نور سلطنت و بهاء محبوب مانده‌اند و اینهمه از انوار خدای تعالی است...» به همین ترتیب تقسیم‌بندی را ادامه داده از ستاره‌پرستان و مهرپرستان یاد می‌کند و بالاخره ثنوی ها را از دیگران برتر می‌نهد:

«دسته ششم از اینهمه فراتر گراییده و می‌گویند «نور همه از آن آفتاب نیست... پروردگار را نشاید که در نورانیت وی هیچ چیز شریک باشد از اینرو اینان نور مطلق را که جامع تمام انوار جهان است می‌پرستند... که تمام نیکی‌ها به او منسوب است. آنکاه چون دیدند که در جهان ضروری هم هست نپسندیدند که آنها را به پروردگار خویش نسبت دهند... پس بین وی و ظلمت پیکاری نهادند و جهان را به نور و ظلمت حواله کردند و آن را گناه یزدان و اهرمن خواندند و اینان عبارتی از ثنوی‌ها». آنچه قابل تأمل است اینکه صعه‌صدر غزالی، پذیرش نسبی مرام مهرپرستان، زیباپسندان و ثنوی‌ها و حتی بت‌پرستان را ایجاب می‌کرد. این معنی برای فقیهان عصر، از قلم حجة‌الاسلامی معروف، غیر قابل پذیرش بود. خاصه آنکه اینهمه را در تفسیر آیه‌ی از قرآن ارائه می‌داد. به حرحال مشکاة‌الانوار راه را برای شیخ اشراق سهروردی گشود که در نظام فلسفی عرفانی خویش، آیین باستانی ایرانیان را با مایه‌ی از نظرات افلاطون و اسلافس به اسلام و شیعه پیوند داد و جان برسرش نهاد. (۸) باری با نکارش مشکاة‌الانوار فصلی در اندیشه غزالی شروع شد. او می‌رفت تا از صوفیان میانه‌رو فاصله بگیرد و حقیقت‌انداز و مذاهب را یکی بداند، که اجل مهلت از او گرفت.

سخنی در خاتمه

نظرات غزالی در اندیشه متفکران اسلامی تأثیری فراوان کرده است. وی پیرو شافعی بود اما تمام مذاهب سنی را برحق می‌شمرد. با شیعیان میانه‌رو نیز مدارا داشت. از همین رو شیوه نکرش او به دین مورد قبول اکثریت عظیم سنی‌مذهبان ایران و عراق و مغرب و اسپانیای عربی آن روزگار بود. اعتبار و نفوذ کلام او پس از سرکش بیشتر شد و شهرت و عظمت علمای پیشین سنی را تحت الشعاع قرار داد. در پایان قرن نهم هجری جلال‌الدین سیوطی، مفسر مشهور قرآن چنین گفت: «اگر پس از محمد (ص) آمدن پیامبری ممکن بود، بی‌شک او جز غزالی نمی‌بود». افزون برآن به دلیل اطلاع وسیع از انجیل و تعلیمات عیسی مسیح و آوردن اقوال او در آثارش، نظرات وی مورد استفاده روحانیت جهان غرب نیز واقع گردید. «مهم‌ترین آثار غزالی به زبان لاتینی ترجمه شد و رامون مارتین از او بسیار اخذ کرده است و قدیس توماس و کونباس و سپس پاسکال از مارتین اخذ کرده‌اند». (تاریخ فلسفه... ص ۵۹۰)

علی‌رغم چنین اقبالی، مخالفانی فراوان نیز داشت. حتی برخی کسان در صداقت غزالی شک کرده انقلاب روحی وی را منکر گشتند. آنان دلیل انزوای وی را در واقع، جان‌بدر بردن از دست خصم می‌دانستند زیرا قبل از اینکه وی بغداد را آنهم با مقصدی جعلی ترک کند (۴۸۸هـ) سلطان برکیارق پس از زده‌خوردی سخت با عمویش تشش که خود را وارث تاج و

تخت ملک‌شاه سلجوقی می‌دانست به قدرت رسیده بود اما خلیفه نوجوان که به غزالی احترام فوق‌العاده می‌گذاشت زیرا بنا به روایتی در نظامیه بغداد، علم از او آموخته بود جانبدار بی‌گفتگوی تشش بود. بنابراین غزالی از بیم انتقام فرار را برقرار ترجیح داد زیرا می‌دانست که دستکاه خلافت در چنگال قوی پنجه‌کان سلجوقی‌ست. بازگشت ابوحامد به تدریس و نظامیه نیشابور هم در ۴۹۹هـ اندکی پس از مرگ برکیارق صورت گرفت و این کمان را قوی‌تر کرد.

شاید این فرض هم حقیقت داشته باشد، اما در یک امر نمی‌توان شک کرد: صداقت غزالی. زمانی که دریافت آنچه درس می‌دهد علم نیست، تدریس را رها کرد. وقتی دریافت حقیقت در طریق صوفیان است، عملاً قدم در آن مرحله نهاد و از سبکباران ساحل فاصله گرفت. پس از بازگشت به نیشابور هم وقتی دید تدریس او آتش حسد و نفاق را دامن می‌زند، این عطا را به آن لقا بخشید و رهایش کرد. اگر ترس جان داشت، چنان استوار در پاسخ سلطان سنجر نمی‌نوشت که: «بر مردمان طوس رحم کن که ظلم بسیار کشیده‌اند و غله به سرما و بی‌آبی تباها شده، و درخت‌های صدساله از اصل خشک شده و مرد روستایی را هیچ نمانده مگر پوستینی و مشی عیال کرسنه و برهنه. اگر رضا دهد تا پوستین از پشت باز کند تا زمستان برهنه با فرزندان در تنوری شوند، رضا مده که پوستشان باز کنند. و اگر از ایشان چیزی خواهند، بر اثر تهیدستی همکنان بگریزند و در میان کوه‌ها هلاک شوند و این پوست باز کردن باشد». (کیمیای سعادت، مقدمه به قلم حسین خدیو جم ص ۱۷)

آری! در کنج خانقاهی به طابران طوس، عازفی با خدایش تنها نشسته، اما دل با مردم داشت.

طریقی که غزالی ارائه می‌داد، اولین پایه‌اش رعایت کامل عبادات شرعی بود، از اینرو در میان عامه مسلمانان به کفر و الحاد متهم نگردید. کوشش‌های او و قشیری، طریقت صوفیانه را به جوامع اسلامی پیوند داد. با همه این تلاش‌ها، آنکونه که باید دلش به آتش اشتیاق نسوخت. وی در مکتب عشق بایزید و حلاج و مولانا، ایجاد خوانی بیش نبود. شاید هم خود در مدت عزلت به بالاترین مرحله شکافنه رسیده بود اما بیش از تحمل مردم، اسرار عارفان را فاش نمی‌ساخت چراکه تجربه حلاج را پیش رو داشت که بقول مولانا:

شرح می‌خواهد بیان این سخن

لیک می‌ترسم از افهام کهن

فهم‌های کهنه کوتاه نظر

صد خیال بد درآرد در فکر

«اما یک سر از اسرار اوصاف وی آنست که بنکفتم. که رخصت نیست در کفشن آن، که افهام احتمال آن نکنند... جهد کن تا از خود به طریق مجاهده و طلب پشناسی، که اگر از کسی بشنوی، طاقت سماع آن نداری، که بسیار کس آن صفت در حق حق تعالی بشنیدند و باور نداشتند... و گفتند «این خود ممکن نیست» و این نه تنزیه (گرایش به خدا در روز قیامت) است بلکه تعطیل (۹) است. پس تو طاقت سماع آن در حق آدمی چون داری، بلکه آن صفت در حق حق، صریح (نه در قرآن است و نه در اخبار) هم برای

این سبب که چون بشنوند، انکار کنند». (همان، ج. ۱، ص. ۷۹)
(تاکید از ماست)

پرسیدنی است، کسی چون غزالی با آنهمه تحقیق در احادیث و قرآن، وقتی خبر می‌دهد، این راز سر به مهر در آنجا نیست، پس در کجاست؟ آیا همان نیست که حلاج فاش کرد؟ والله اعلم!

ابوحامد بشدت از اینکه کلامش اتحاد و حلول درک شود، پروا دارد و مفهوم فنا فی الله را مقوله‌یی دیگر می‌داند و آنرا به یکانکی تعبیر می‌کند:

«درباره طهارت دل که اولین شرط است... کلید تطهیر دل همان کلیدی است که در نماز به ما داده‌اند، یعنی سپردن همه دل به خدا. آخرین شرطش هم فنا فی کلی در خداست... مکاشفات و مشاهدات از اول راه که فنا فی در خداست شروع می‌شود و تا جایی پیش می‌رود که در بیداری فرشتگان و ارواح پیامبران را مشاهده می‌کند و صوت و سخن آنان می‌شنود... تا به درجات بالاتر می‌رسد که سخن گفتن از آنها دشوار است و بیننده نمی‌تواند به تعبیر آنها پردازد، زیرا دچار خطای آشکار خواهد شد (که صوفیه از آن به شطحیات تعبیر کرده‌اند چون سخنان بایزید در وجد که بسیار معروف است) تا سرانجام کار به جایی می‌رسد که پاره‌یی آن را حلول و گروهی اتحاد و دسته‌یی اصول می‌خوانند. همه این‌ها اشتباه است...» (المنقذ، ص. ۴۹، جمله داخل پرانتز از ماست)

«پس معنی یکانکی این بود که چون جز حق تعالی را نبیند، گوید همه خود اوست و من نیم و باز گوید «من خود اویم» و گروهی از اینجا غلط کرده‌اند در این معنی را به حلول عبارت کرده‌اند و گروهی به اتحاد عبارت کرده‌اند. و این همچنان باشد که کسی هرگز آینه ندیده باشد، در وی نکرد. صورت خود بیند، پندارد که در آینه فرود آمد یا پندارد که آن صورت، خود صورت آینه است. که صفت آینه خود آنست که سرخ و سپید بنماید، اگر پندارد که در آینه فرود آمد، این حلول بود، و اگر پندارد که آینه خود صورت وی شد، این اتحاد بود. و هر دو غلط است...» (کیمیای سعادت، ص. ۲۸۲)
در اینجا شاید گوشه چشمی به حلاج دارد و او را از کمان پلید قاتلانش پاک می‌داند که از اولیاء حقش می‌شمرد.
باری، آنچه در این نوشتار آمد، معرفی بخشی از آراء غزالی بود که قبول یا رد آنها همچنان مورد بحث موافقان و مخالفان اندیشه اوست. بدون اطلاع از دلایل آنان نمی‌توان به یک بار همه را پذیرفت یا مردود دانست و این منطقی است. زیرا هرچه اندیشمند، عمیق‌تر بسنجد، ناقدان سخت‌تر به او در می‌پیچند، که اساس رشد تفکر بشر بر همین نبرد اندیشه است.

هانوفر زمستان ۷۵
محمد صدیق

زیرنویس‌ها:

۱ به تعریف ابن خلدون: «کلام دانشی است متضمن اثبات عقاید ایمانی به وسیله ادله عقلی و رد بر بدعت‌گذارانی که از اعتقادات مذاهب سلف و اهل سنت، منحرف شده‌اند» (دایرةالمعارف فارسی، مقدمه ابن خلدون)

۲ اسماعیل اشعری یکی از بانیان علم کلام به سال ۲۶۰ هجری قمری در بصره زاده شد. وی ابتدا معتزلی بود سپس از آنان کناره گرفت و بین عقل‌گرایی مغرط آنان و سخنان اصحاب حدیث که فکرشان از نقل سخنان پیامبر فراتر نمی‌رفت، راهی میانه برگزید.

۳ اسماعیلیه و قرامطه

اسماعیلیان را به سبب آنکه اعتقاد به دانستن معنای باطنی قرآن داشتند، باطنیه نیز می‌گفتند. ایشان در قرون دوم و سوم هجری به دوشاخه فرعی تقسیم شدند. یکی اسماعیلیه فاطمی که خود را بازماندگان دختر پیامبر می‌دانستند، دیگر اسماعیلیه هفت امامی که معتقد بودند پس از امام هفتم، امامی ظهور خواهد کرد و باید منتظر مهدی بود که اندکی قبل از رستاخیز می‌آید. مهدی آنان با مهدی شیعه دوازده‌امامی تفاوت داشت. ایشان از قرن سوم هجری به نام قرمطیان خوانده شدند و در بسیاری از قیام‌های ضد دولت عباسی دست داشته‌اند. یکی از قیام‌های موفق آنان در عراق سفلی به رهبری حمدان قرمط (۲۷۷ هجری) بود. از لحاظ فلسفی نیز با گروه اخوان الصفا مربوط بوده‌اند. دولت خودمختاری هم برای مدتی در بحرین تشکیل دادند که نوعی برده‌داری دولتی بود (۲۸۱ هجری). آنان در سال ۲۱۷ به مکه حمله کرده، حاجیان زیادی را کشته و اسیر کردند و سنک حج‌الاسود را بردند. مدتها بعد با وساطت دولت فاطمی آن را به مکه باز کردند. به اعتقاد آنان زیارت کعبه، بت‌پرستی بود.

۴ حسن صباح و نواسماعیلیان، نک: اسلام در ایران تاریخ فلسفه جهان اسلامی

حسن صباح به روایتی از خاندان شاهان حمیری بود که پیش از اسلام در یمن سلطنت داشتند. به روایتی دیگر از روستاییان خراسان بود. تاریخ ولادت او معلوم نیست. در مبارزه بین دو پسر خلیفه فاطمی، المستنصر (نزار و مستعلی) جانب نزار را گرفت. دستکاه فاطمی مستعلی را جانشین پدر خواند. پس حسن قاهره را ترک کرده، وارد ایران شد و به تبلیغ اسماعیلیه نزاری پرداخت. در سال ۴۸۳ هجری، حسن و یارانش قلعه الموت را از چنگ یکی از شیعیان زیدی بیرون آورده، اساس دولت خویش را بنا نهادند. آنان در مدتی کوتاه، بسیاری قلاع دیگر را نیز فتح کردند. دولت نزاری تا سال ۶۵۴ هجری دوام داشت. (نک: اسلام در ایران، پطروشفسکی، فصل یازدهم)

۵ بنا به روایات اسلامی، مکتب معتزلی از محفل درس حسن بصری (۱۱۰-۲۲۰ هجری) توسط دوتن از شاگردانش آغاز گردید. آنان در پاسخ به مسائل دینی بیشتر بر دلایل عقلی تکیه می‌کردند. بعدها معتزله به شاخه‌های متعددی تقسیم شدند اما وجه مشترک نظرشان که بر دولت اموی کران می‌آمد یکی اعتقاد به مخلوقیت قرآن بود، دیگری بر آزادی اراده. بعدها که بعنوان مذهب رسمی مورد قبول مأمون (۲۱۸-۲۹۸ هجری) قرار گرفتند، تحمل آراء دیگران را نکرده به آزار مخالفان پرداختند.

متوکل، خلیفه عباسی آن مذهب را از رسمیت انداخت و تعقیب معتزله، خوارج، شیعیان و زندیقان شروع شد. با وجود این، آثار اندیشه اعتزالی میان روشنفکران وجود داشت و فقهاء سنی نمی‌توانستند پاسخ ایرادات آنان را بدهند تا آنکه

اشعری قدم به میدان نهاد .

از مقاله " حاج شیخ فضل الله "

نوشته علامه زنده‌یاد محمد قزوینی

و از جمله چیزهایی که آقای میرزا ابوالحسن‌خان معزی‌الیه راجع به این سفر حکایت می‌کنند این است که در یکی از منازل راه (لابد راه جبل) دزد به قافلهٔ حضرات زده بود و ایشان را تقریباً لخت کرده بوده و تمام اموال و مراکب و حمولات ایشان را بغارت برده و ایشان پیاده مانده بوده‌اند . بعد یادشان نیست چگونه و شاید بعضی از اتراک برای هر یکی از آنها یک خری پیدا کرده بوده‌اند که با آن خر توانسته بوده‌اند بمنزل برسند و می‌گویند بعدها پس از مراجعت یک روز که همهٔ آن حضرات که از آن جمله مرحوم حاجی شیخ شیپور مسخره و حاجی میرزا هادی پسر مرحوم شیخ فضل‌الله (از شاگردان سابق من) در منزل حاجی نجم‌الدوله هممان بودند . حاجی شیخ شیپور حکایت این واقعهٔ دزدی و غارت اعراب را می‌کرده تا بدانجا رسیده که برای هر یکی خری آوردند و این چنین مطلب را ادا کرده : «خلاصه برای هر یکی از ماها خری آوردند ، آقا یک خر (و با دست اشاره به مرحوم شیخ فضل‌الله کرده) ، آقا هم یک خر ، آقا هم یک خر ، آقا هم یک خر (و در هر کدام از این «آقا»ها با دست اشاره به یکی از آقایان حاضر یعنی مرحوم شمس‌العلماء و مرحوم آقا علی‌اکبر بروجرودی و غیره و غیره می‌کرده) و آقا هم یک خر (و درین جملهٔ اخیر اشاره به حاجی میرزا هادی پسر مرحوم شیخ فضل‌الله نموده) .

برگرفته از جلد چهارم کتاب "مقالات قزوینی"

دو خبر فرهنگی

در افق مطبوعات برون مرزی فرهنگیان افغانستان «روشنی» پدیدار شد . فصلنامه فرهنگی اجتماعی «روشنی» را کانون روشنگران افغانستان به نشر رسانیده است . این کانون پیش از این ماهنامه «رویدادهای افغانستان و دیدگاه‌های جهان» را منتشر می‌کرد که تا کنون چند شماره از آن در دست است . این هر دو نشریه را بخش کانون در آلمان انتشار می‌دهد . دست اندرکاران نیستان انتشار فصلنامه «روشنی» و ماهنامه «رویدادهای افغانستان» را به هیئت تحریریه و سایر اعضای کانون روشنگران و به همه فرهنگیان افغانستان شادباش می‌گوید .

* * *

باخیر شدیم که مجله فرهنگی خانوادگی «آسمایی» به سردبیری آقای عبیدی ویژه خانواده‌های افغان بگونه ماهنامه در آلمان انتشار یافته است . هیئت تحریریه نیستان برای سردبیر و همکاران قلمی «آسمایی» پیروزی بیشتر در کارشان آرزو می‌کند .

۶ جمعیت سری فلسفی و عرفانی که در قرن چهارم در بصره تشکیل شد و هدف آن ترویج اخوت و صفا بین مردم و رفع اختلافات فکری و مذهبی از طریق حکومت عقل و تلفیق بین فلسفه و مذهب بود . آنان به موجب مندرجات رسائل پنجاهویک‌کانهٔ خودشان در میان فضلا و علما و اولادملوک و امرا و فرزندان اشراف و دهقانان و ... یاران و اعضاء داشته‌اند ... مجالس آنان سری بود ... و عقایدشان ... تلفیقی از مذاهب صوفیه و متکلمین و حکماء است . (دایرةالمعارف فارسی به تلخیص)

۷ این عبارات، سخنان دکارت را در طریق شک به جهان خارج از ذهن بیاد می‌آورد . اما باید توجه داشت راه غلبه بر شک در دکارت، نوعی تجربه علمیست . وقتی می‌گوید می‌اندیشم، پس هستم هرکس می‌تواند مفهوم آنرا در خود تجربه کند و از شک خلاص شود . اما راه غلبه بر شک در غزالی یک تجربهٔ فردی است . نوری است که خدا در دل بندهٔ مؤمن می‌افکند . الهام است . بنابراین مختص مؤمنان است و نمی‌تواند بی‌واسطه مورد تأیید همگان واقع شود .

۸ هم او دراین‌باره نوشته : «در ایران باستان امتی بود که از طرف خداوند اداره می‌گردید . بوسیله خداوند بود که حکیمان بلند مرتبه‌ای که با مجوسان بکلی تفاوت داشتند راهنمایی می‌شدند . من اصول عالی عقاید آنان را که اصل نور بود و تجربه افلاطون و اسلافش نیز آنرا به مرحله شهود رسانیده بود در کتاب خود موسوم به «حکمة‌الاشراق» احیاء کرده‌ام و در این کار هیچکس بر من پیشی نجسته است» . (تاریخ فلسفه اسلامی، ص ۲۷۸)

۹ دور داشتن تصور خدا از هرگونه صفتی که به ذهن بشر بیاید . مخالفان معتزله، این نظر را عین بی‌اعتقاد بودن به وجود خدا می‌دانستند . زیرا هرگونه تصور خدا را از صفحه ذهن، پاک می‌کرد . معتزله نیز در برابر، مدعیان را به ثبوت (صفتی را شریک خدا قرار دادن) و تجسیم (تصور خدا به صورت انسان) متهم می‌کردند .

منابع مراجعه:

- ۱ المنقذ من الضلال، محمد غزالی، ترجمه صادق آینه‌وند
- ۲ تهافت الفلاسفه، محمد غزالی، ترجمه علی اصغر حلبی
- ۳ کیمیای سعادت، محمد غزالی، تصحیح احمد آرام
- ۴ الملل والنحل، عبدالکریم شهرستانی، به کوشش جلالی نائینی
- ۵ تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، الفاخوری / خلیل الحجر، ترجمه عبدالمحمد آیتی
- ۶ تاریخ فلسفه اسلامی، هانری کورین، ترجمه اسدالله میشری
- ۷ اسلام در ایران، پتروشفسکی، ترجمه کریم کشاورز
- ۸ با کاروان اندیشه، عبداحسین زرین کوب

يك چند از آن خواب ابد دیده كشوديم
دیدیم که ما در خور این دهر نبودیم
دیدیم هیاهوی جهان بر سر هیچ است
سر بر سر سنگی بنهادیم و غنودیم

تسلیم نخواهیم شد

دکتر ادوارد سعید

برگردان از انگلیسی به فارسی توسط دکتر سعید

دلیم بخواهد، بر او نام دیگری جز پیتن گذارده نمی‌توانیم. او نیز بمانند پیتن، با استفاده از درمانده‌گی مردمش، می‌خواهد خودش را بر اریکه قدرت، با قربانی و زیر پا نهادن تمام حقوق اساسی سیاسی و انسانی، نگه دارد. به نظرم آنچه او پس از آمدنش در ماه جولای ۱۹۹۴ در غزه، انجام داده است، بدتر از دوران اضغال ۳۰ سال، می‌باشد. مدتهاست، که من یکه و تنها به مردم از وضعیتی، که در این سرزمین جریان دارد، از دستکاه بزرگ و غول‌آسای امنیتی، از خود خواری در برابر اسرائیل، از خریدن مردم، از شکنجه و به زندان انداختن ناراضیان، سخن زده و یادآوری نموده‌ام، که با این شیوه نمی‌توان، نظام نوینی را برای مردم برپا داشت.

آنچه او حالا انجام می‌دهد، بار دیگر از حماقت سیاستش پرده بر می‌دارد. او مانند تمام مستبدان و بیدادگران خرد و ریز، که پیش از خودش هم وجود داشته‌اند، فکر می‌کند که با مصادره کتابها، با قیچی بریدن مقاله‌ها، به زندان انداختن افرادی که بیشتر مستقل می‌اندیشند، می‌تواند بر ناراضیاتی و مخالفت نقطه پایان بگذارد. فکر می‌کنم این کردارها عمر کوتاه دارند. من از این امر می‌ترسم، و دلم برایش می‌سوزد، که او روز تا روز تواناییش را برای استفاده از نیروی سخت‌جانیش و رزم‌آراییش، از دست بدهد.

بزرگترین مشکل و دردسر روشنفکران فلسطین، مانند من و دیگران، این است که تعداد یسدت کم‌مان، جرات سخن زدن و سر بالا نمودن را داریم. بسیاری بر نشستن بر کرسی‌های وزارت در این حکومت، دل خوش کرده‌اند. برخی با دست یافتن به موتراهای تیز رفتار، گروهی با به دست گرفتن تلفن‌های سیار و تعدادی هم دم را غنیمت شمرده و برای محکم ساختن موقعیت خویش، به او چسبیده‌اند، زیرا آنان چنین می‌اندیشند، که عرفات یکانه قدرتی است، که امکان دادن چنین چیزها را دارد.

سه هفته پیش، به وسیله دوستی آگاه کردیدم، که کتابم از کتابفروشی‌های ساحل غربی و غزه، توسط مردان امنیتی عرفات جمع‌آوری و سپس مصادره شده است. من این خبر را با ناباوری شنیدم. از ابراهیم ابو لوغد، دوست نزدیکم، خواستم، تا در مورد برایم آگاهی دقیق‌تر و بیشتر ارائه نماید. او سه روز پس، تلفن زد. تا برایم بگوید، که از دوست کتابفروشش در رام‌الله، اطلاع به دست آورده، که ده جلد از کتابهایم که در کتابفروشی باقی مانده بودند، به امر وزارت اطلاعات برداشته و مصادره شده‌اند. آقای یاسر عبدالرب، وزیر اطلاعات، کسی است که من بیش از پانزده سال است، با او آشنایی دارم. به همین دلیل، از ابراهیم خواستم که خودش با او در این باره کپ بزند. بعد او برایم خبر داد که عبدالرب، توجهی در این مورد ننموده و آنرا بکلی نادیده گرفته است.

چند روز بعد از این خبرها، از دوستی شنیدم، که مصادره کتابم یا مقاله‌هایم، که هر دو هفته بعد، در روزنامه «الحیات» به نشر می‌رسد، اثر نیرومندی بر خواننده‌گان، با آنکه چاپ نوشته‌هایم در رسانه‌های گروهی فلسطین، ممنوع هستند، در ساحل غربی و غزه، وارد نموده‌اند. در ماه مارچ، که سفری به رام‌الله داشتم تا از پسرم دیدن نمایم، با شکفتی متوجه شدم که «صدای فلسطین» رادیوی رسمی، پانزده دقیقه وقت خویش را برای دشنام دادن به من، اختصاص داده بود.

میدانم که عرفات از انتقادهای پر اثرم، نه تنها در مورد روند اسلو که به باورم، تا جایکه به فلسطینیان ارتباط می‌کشد، یک روند صلح ریاکارانه هست، بل در باره شیوه مستبدانه، پر فساد و نادرنگری، که برای فرمانروایی بر خلقش، در پیش گرفته است، به شدت ناراحت و عصبی است. من همیشه، خاطر نشان نموده‌ام، که او یک رئیس نی، بل یک کارفرمای اسرائیلی است، که تلاش دارد، تا به اشغال این سرزمین، توسط اسرائیل، به گونه دیگری دوام بدهد. من، بدون اینکه

اینجا من نمی‌خواهم در مورد مصادره کتابم حرف بزنم. اما من همیشه، این اصل روشنفکری را، که او باید دگرگون‌ساز واقعیت‌گرا بوده و همیشه نظر انتقاد آمیز نسبت به قدرت داشته و در برابرش تسلیم نشود. احساس نموده و عمل کرده‌ام. در نمی‌دانم که چرا در فلسطین، چنین دشمنی با نویسنده، سخت‌جانی دیرین دارد؟ چرا به گروهی که در گذشته رنج توان‌فرسای تبعید و پناهنده‌گی را کشیده‌اند، به زندان انداخته شده‌اند، و زورد آزار و فشار قرار گرفته‌اند، و حالا جرات می‌کنند حقیقت را با همه تلخیش بیان نمایند، چنین برخوردی صورت می‌گیرد؟ چرا در برابر افرادی، که حقوق انسانی را زیر پا می‌نهند، و جلو آزادی بیان را می‌گیرند، خاموش بنشینیم؟ چرا به صورت ناکهانی دیوار ملت‌گرایی و آنچه به صورت خشن و ابتدائیش، قد بلند می‌کند و جلو تمام ارزش‌های جهانی را، که ما در گذشته با تمام نیرو، از آنها بهره می‌گرفتیم، سد می‌سازد؟

این مشکل و دردسر، به شدت در سراسر جهان عرب گسترده است. به نظرم این امر ناشی از این واقعیت می‌گردد، که در جهان عرب مطبوعات و رسانه‌های گروهی، بیش از همه تن به سازش می‌دهند. در بسیاری کشورهای عربی، غیر ممکن است، که فرمانروا و یا عضو خانواده‌اش را نقد نمود. لایت شویات، مرد پر جراتی که خود به خانواده سرشناس اردنی، نی فلسطینی وابسته است، چند ماه پیش، به خاطر ایراد بیانیه علمی تاریخی، که در آن شاه‌حسین، مورد انتقاد قرار گرفته بود و پرده از روی تاریخ خانواده هاشمی، که در آن، از همکاری با صهیون‌گرایان سخن زده شده بود، به زندان انداخته شد. این سخنرانی، درست چند روز پس از آنکه شاه‌حسین، بر صفحه تلویزیون ظاهر گردید و در سوک اسحق رابین، دوست عزیز و قدیمیش گریه سر داد، ایراد گردید. فکر می‌کنم هیچ نقطه‌ای در سخنرانی شویات زنده نبود. جز اینکه در حریم شاه پا نهاد.

این یک امر عادی در جهان عرب، شمرده می‌شود. ولی آنچه جای نگرانی می‌باشد، حضور سخت‌جانی یکسان این نظام‌های سیاسی است، که در وجود سلاطین پا نهاده بر لب کور، رئیس‌جمهوران و مستبدان مادام‌العمر تبلور یافته است. راز موفقیت آنان، در این امر نهفته است، که ایشان توانسته‌اند، با استفاده از نیروهای کوناگون، نویسنده‌گان و روشنفکران را، به سکوت وادارند. من فکر می‌کنم، که در این مورد رابطه دوجانبه‌ای وجود دارد، و آنرا باید در هم شکست. اگر اینکار توسط من و گروهی از نویسنده‌گان که در بیرون قرار دارند، صورت بگیرد، بگذار که بگیرد. با آنکه من، تاهمین تازگی‌ها در باره فلسطین بیشتر در مطبوعات غرب می‌نوشتیم، اما این امر را درک می‌نمودم، که مورد پشتیبانی مردم عرب، قرار می‌گرفته‌ام. من چنین احساسی دارم، که کار ما ایجاد یک نظر بدیل می‌باشد. من این بخت را داشتم، که از سال ۱۹۹۳ به اینسو، روزنامه الحیات فرصت نشر مقاله‌هایم را میسر ساخته است. این امر، همراه با نشر کتابی که به تازه‌گی‌ها مصادره گردید، فرصت آنرا فراهم ساخت، تا به پیام‌گیران گسترده‌ای، با آنکه ممکن است برخی با نظریه‌هایم موافق نباشند، دست بیابم.

حسن این کار، در آن نهفته، که زمینه جر و بحث تازه‌ای را، فراهم ساخته است

جر و بحث، آنچه‌ای است، که عرفات خوشش نمی‌آید. او به تازه‌گی‌ها در مجلس قانونگذاری حاضر نشد، تا به جر و بحث بیشتر در مورد قانون اساسی ادامه داده شود. او با روشنی هرچه تمامتر، بیان کرد، که امور قانون اساسی به قوه اجرائیه تعلق دارد، تا مقننه!

در این روزها، زیاد ابو عمرو، وکیل پرجرتی مسئله مصادره کتابم را در مجلس طرح و خواهان بحث بویش کردید. اما این امر به زودی از اجندای مجلس خارج گردید. این انکشاف پر اهمیتی به حساب می‌آید. من به این باورم، که در لحظه‌های کنونی عرفات، چنین آرزو دارد، که بدون ذره‌ای پرسش، به فرمانروایی ادامه بدهد و کسی قدرت پاره‌پاره اش را به نبرد و چالش نکمرد. من به صورت عمد، کلمه پاره را بکار بردم، زیرا در کنار دو هلیکوپتر مصری، که او را این طرف و آن طرف می‌برد، به صورت حتمی هلیکوپتر سومی اسرائیلی، او را دیده‌بانی می‌نماید. وضعیت به تصویری می‌ماند، که کابریل کارسیا مارکیز، در اثرش بنام خزان پدرشاهی کشیده بود. مرد، به مشکل می‌توانست میان واقعیت و توهم فرق نماید. اگر خشونت و بیداد سنگینی، که به وسیله‌اش این مرد، بر دستیاران و وابسته‌کانش فرمان می‌راند، برای لحظه‌ای در نظر نگیریم، حالت مضحک و خنده‌آوری پدیدار می‌گردد.

من امیدوارم، که در نتیجه مصادره کتاب، درب بیشتر جر و بحث دقیق در مورد روند صلح شرق میانه، باز گردد. امید اساسی‌ام این است، که روشنفکران و نویسنده‌گان بیشتر فلسطینی، به جر و بحث بیشتر، که در لحظه‌های کنونی ما به آن سخت نیاز داریم، دست یازند.

من برق شراره را نخواهم دیگر
مهتاب و ستاره را نخواهم دیگر
خورشید که آفاق جهان روشن ساخت
آن شام دوباره را نخواهم دیگر
داروی علاج از سحر می‌دزدم
شب راهه چاره را نخواهم دیگر
شولای سیه به تن پوشم هرگز
ایبن جامه پاره را نخواهم دیگر
ای پیک سحر که گرد شب بر تن توست
دوران مکاره را نخواهم دیگر
مشتاق شنیدم، لیانت بکشای
ایما و اشاره را نخواهم دیگر
نروز به قلب خامش آتش مهر
محراب و مناره را نخواهم دیگر
سرمست ز بوی عطر خاک وطنم
کی سام هزاره را نخواهم دیگر
عبدی ۲۴ مارس ۹۷

عجب نبود گر از ایران نصیبت نیست جز حرفی

که از خورشید جز گرمی نیابد چشم نابینا

گورشی افشار

وضع مردم قحطی زده اصفهان را به رشته تحریر می کشیدید ، از جور و بیداد و هتک حرمت مردم به دست اشرف و محمود افغان یا به قول شما (ملک محمود سیستانی) یاد می فرمودید . سپس از سپاه دین که کاری جز ریختن رمل و اسطربلاب و باز کردن سرکتاب نداشته یاد می فرمودید و بالاخره ، از دربار تا خرخره غرق شده در فساد و تباهی شاه سلطان حسین می نوشتید . ولی دریغاً که نکردید ! چون نوشته تان بی غرض نیست . از سران مختلف ایلات ، بعضاً عده ای را ذکر کرده اید و دادخواهی فرموده اید و تمامی نام آوران دیگری که بدست نادرشاه سفاک خون آشام از دم تیغ گذشته اند برمی شمردید و وای افسوساً سر می دهید ! آیا از خودتان سوال کرده اید که این سروران در آن دوران که اشاره می فرمایید برای ایران به یغما رفته چه می کردند ؟ در آن زمان که نادر به قول شما با توطئه و تمهید مشغول آماده کردن گروهی برای قیام علیه این همه خواری و خفت بود . آیا این نام آوران دست دوستی به او دادند که در این وانفسا سنکی از سر راه او بردارند ؟ یا آنکه کوشه ای از این ویرانه آباد را به غارت و چپاول جان و مال مردم اختصاص داده بودند ؟ جناب مجتهدپور اینان به راستی غارت کران این مرز و بوم بودند نه نادر . البته ناکفته نماند که بزرگوارانه به دو جمله بسنده کرده بودید که در زمان نادر تمامیت ارضی ایران تأمین شد که البته بلافاصله شخصیت او و نام بزرگ او را زیر سوال می برید که آیا باید نادر را به عنوان ناجی ایران برشمرد یا نه ؟ در اینجا به دو جمله از یحیی دولت آبادی مختصر می کنم . دولت آبادی رجل آزادی خواه در وضعیتی تقریباً مشابه ، بعد از شرح گرفتاری های دولت و مردم در زمان خودش می نویسد : « همه برمی گردد به نبودن یک مرد توانا که قدعلم نموده ، نه

در پاسخ به مقاله آقای مهدی مجتهدپور مدیر داخلی کاهنامه فرهنگی ادبی نیستان تحت عنوان «نادره جهانکشا» در شماره پنج آن کاهنامه ، لازم دیدم به مواردی چند اشاره شود . تا باعث روشن شدن بیشتر ذهن خوانندگان و رفع اشتباه برای نویسنده محترم مقاله مربوطه گردد . نویسنده ، بررسی های تحقیقی در مورد نادرشاه را به سلیقه ، وابستگی ملی و یا عقیدتی یا طبقاتی و حتی به درجه صداقت و دیدگاه اشخاص محول فرموده اند که حتی از این دست آکادمیسین های تاریخ شوروی سابق را در این باره مستثنا ندانسته اند ! ولی باید این سوال را مطرح کرد که آقای مجتهدپور شما از چه دیدگاه عقیدتی نادرشاه را مورد بررسی قرار داده اید ؟ و به زیر سوال برده اید ؟ و آیا از خود سوال کرده اید ؟ که صلاحیت و صداقت لازم را برای این کار دارید یا نه ؟ با نگاهی اجمالی به نوشتار شما به اتهامات زیر بر می خوریم :

۱. به ناحق مطرح می کنید که فقط شورای اشراف ایران نادر را به شاهی برگزید !
۲. نادرشاه را در راه رسیدن به درجات ترقی از سربازی تا شاهی به توطئه و تمهید متهم می کنید !
۳. اتهام ناسپاسی در مقابل ولینعتمش شاه ظهماسب را به او وارد می کنید !
۴. رأی سران ایلات ایران را در جهت رسیدن نادر به شاهی ناشی از ترس آبرو و جان می دانید !
۵. نادر را به بندوبست با دربار روسیه آن عصر محکوم می کنید ! و دست آخر او را برای فتح هندوستان ، غارتگر ! و برای جنگ هایش او را خون آشام می دانید ! زهی بی انصافی !! اگر صداقت داشتید برای روشن شدن ذهن خوانندگان ، اواخر کار حکومت شاه سلطان حسین را نقد و بررسی می کردید

معلم طبابت. بلکه معلم جراحی برای دیدن و دوختن و بیرون کردن خون فاسد از بدن مریض محتضر.»

و کسی که او اشاره کرده در آن زمان جز نادر کسی نمی تواند باشد.

با کمال بی انصافی نادر را متهم می کنید که اول از کمک های پادشاه صفوی برخوردار شد ولی بعد با ناسپاسی نسبت به ولینعمت خود او را وادار می کند که مطیع سردار خویش باشد ولی بعدا همین نادر ناسپاس بلافاصله بعد از پیروزی نهایی در جنگ با اشرف در مورچه خورت، تاج شاهی را به اصفهان می برد و بر سر شاه می گذارد! جناب مجتهدپور معنی این دوپهلوکوبی ها چیست و چرا؟

خلاصه شاه بیت غزل بلندبالای شما در پایان. پس از ملعبه شدن جان و مال و ناموس مردم از سوی نادر شرح غارت هندوستان است. که خوشبختانه موشکائانه و تحلیل کرانه مبلغ غارت شده را از سوی نادر مرقوم فرموده اید که بالغ بر ۸۷۰۵ تا ۱۲۰ میلیون لیره استرلینک است. که البته امیدوارم مبلغ الماس سرقت شده کوه نور توسط دولت فخیمه بریتانیای کبیر در آن زمان را از مبلغ غارت شده توسط نادر کسر فرموده باشید.

اگر شما بی غرض بودید به سیاست موزیانه انگلستان اشاره می فرمودید، که چون آن موقع از طریق دست اندازی بر سواحل خلیج فارس موفقیتی نداشت. متوجه کشور غنی هند گردید و آنجا را بعدا توسط کمپانی هند شرقی تاراج کرد. البته در اینجا هم زخم قلم شما نادر را به دور از زد و بند با دولت تزاری روس نمی دارد که البته واضح نمی نویسد که چه مبلغ نادر به عنوان حق و حساب برای خیانت به کشورش گرفته. زهی کوتاه بینی!! که راستی شما او را با رفقای چپی اشتباه گرفته اید.

و در خاتمه نقض غرض می فرمایید: که اینست نکارش تاریخ به شیوه میرزا مهدی خان استرآبادی و باید گفت: این بود شیوه بررسی یکجانبه و خصمانه از میرزا مهدی خان مجتهد پور.

ای مگس عرصه سیمرخ نه جولانگه توست
عرض خود می ببری و زحمت ما میداری

ولی آنچه صادقانه می توان گفت: نادر سربازی بود ساده، که تنک اشغال ایران را توسط مثنی یاغی و قوای خارجی در اکناف و اطراف مختلف مملکتش را بر نمی تابد. او آنچه کرد برای ایران کرد و در سادگی و داشتن زندگی ساده سربازی شاید بتوان فقط کسی در حد رضا شاه کبیر را با او قیاس کرد. او نمی توانست ببیند که در حالی که برای سرپلندی کشورش می جنگد به اصطلاح پادشاه صفوی بعد از شکستی ننکین قرارداد یکطرفه و تحمیلی را که از سوی ترکان عثمانی و لژیون که دشمنان قسم خورده این آب و خاک هستند، امضاء کند.

توقع نداشت در حالیکه دشمن خارجی در ایران است سران ایالات بجای جمع آوری نیرو و آذوقه جنگی، جنگ قدرت کنند و دوباره کشور را به باد فنا دهند.

ایران ما در طی بیش از ۲۵۰۰ سال تاریخ مسدود شاهد آمد و رفت شاهان و امیران زیادی بوده ولی شاید بتوان

کسفت نادرشاه با توجه به موقعیت زمانی نادره ای بود در بین این شاهان.

وی در استراتژی جنگی حتی سرمشقی برای ناپلئون بناپارت بود. ولی همانطور که ملک الشعرا ی بهار در دوران مشروطه اشاره میکند. «چه می توان کرد با ملتیی که به منفی بانی بیشتر راغب است تا به کار کردن و تصمیم گرفتن.»

از آقای مجتهدپور باید سؤال کرد که چه کند مردم ایران با این همه شرمساری که پشتوانه ارزی کشورش بعد از چند صد سال هنوز همان اموال غارت شده توسط نادر از هندوستان است.

ولی مطلب جالبی که باید به عرض نویسنده برسانم و حتی بعدا شاید از سوی آن کاهنامه فرهنگی قابل پیگیری و پژوهش است این است که در دائرة المعارف Meyer جلد ۱۶ صفحه ۳۵۵ که در آلمان معروف است در فهرست سلسله های پادشاهی ایران از دوران افشاریه به عنوان حکومت افغان ها بر ایران نام می برد! و از نادر به عنوان نادر افغانی. حال می دانیم که نامبرده بر قسمت کوچکی از افغانستان حکومت می کرده و شخص دیگری است. ولی علی رغم تماس مکرر با آن سازمان در پی رفع اشتباه تا به حال اقدام به تصحیح نشده. باید به جناب نویسنده مقاله گفت: از غریبه عجب نیست که خودی چنین تیشه بر بن می زند.

زهی شرمساری.

دنباله سفر ابن بطوطه...

بزرگی بوده که اینک بیشتر آن به ویرانی افتاده و تنها بخش کوچکی از آن آبادان است» ابن بطوطه در بازگشت از غزنه از آبادی های مسیر راه غزنه و کابل چیزی نمی گوید و وقتی وارد کابل می شود می نکارد:

«کابل در گذشته شهر بزرگی بوده، اکنون قریبیبی از آن باقی مانده است.»

به استنباط از نوشته هایش چنین برمی آید وی از راه قدیمی کرم و بولان که فعلا در شهر صوبه سرحد پاکستان فعلی اند داخل هند شده و در ضمن از شهر 'اشنه غر' که ساحه ایست نزدیک پشاور نامی به میان می آورد و بدین طریق این سیاح پرتلاش بعد دخول در سرزمین های سند و پنجاب، دیار هند را سیاحت نموده و از آنجا داخل شهرهای بنکال و سراندیب مالایو و چین شده راجع به اوضاع اجتماعی و سیاسی این مسالک در نیمه اول قرن هشتم هجری مطالب تحقیقی خوبی از خود بیادکار گذاشته که در بسا موارد یکانه منبع اطلاعاتی مستند و منحصر به فرد بشمار می رود که با وجود سپری شدن قرن ها هنوز هم نامهای شهرها و دهات را جاودانه ثبت کتاب خویش نموده که منبع خوبی برای پژوهش نگاران اجتماعی و تاریخی بشمار می رود.

خداوند روانش را شاد بدارد.

و من الله التوفیق

وزوزی دیگر در عرصهٔ سیمرغ

پاسخ به مقالهٔ آقای کورش افشار

مهدی رجبی پور

و هنگامیکه اشرف افغان پس از قتل پسرعموی خویش محمود افغان، پسر ویس در پایتخت حکومت منقرض شده صفوی به عیش و نوش مشغول بود، ملک محمودسیستانی، حاکم خراسان، مورد هجوم پسرعموی جنابعالی قرار داشت و درحالی که هنوز پای افغان‌ها به خراسان نرسیده بود، مردم جنکزدهٔ آن دیار نیز در اثر این جنک برادرکشی وضعی بهتر از هموطنان اصفهانی‌شان نداشتند. بنابراین، نام ملک محمودسیستانی در تاریخ ایران هنگامی مطرح می‌گردد که چندین سال از مرگ همنام افغانی‌اش گذشته.

و اما بپردازیم به موارد اتهامی:

۱. حق و ناحق را در ماده یک ندانستم کجاست. اصولاً آیا خود شما مواد یک و چهار را باهم مقایسه کرده‌اید؟ «سران ایلات ایران» اگر اشراف نیستند، پس از نظر شما در کدام فرمایشون اجتماعی قرار دارند؟

یا شاید شما سندی در دست دارید که نشان می‌دهد نادر با رأی مستقیم مردم و از طریق انتخابات دموکراتیک به پادشاهی رسید؟!!

۲. من در نبوغ نظامی نادر هرگز شک نکرده‌ام. هرچند به اندازهٔ شما مطمئن نیستم که تاکتیک جنگهای کوهستانی پسرعموتان، در فلات اروپا مورد استفادهٔ چکمه‌پوش و قداره‌بند دیگری بنام ناپلئون قرار گرفته باشد. ولی متذکر شده‌ام که وی به‌اتکاء نبوغ نظامی خویش و با چاشنی توطئه و تمهید در رأس امور قرار گرفت. دلیل من نیز شرح خود میرزا مثلاً در مورد توطئه قتل همین ملک محمود سیستانی، توطئه قتل فتحعلی‌خان قاجار (۲) و بسیاری موارد دیگر می‌باشد.

۳. ناسپاسی نسبت به شاه‌طهماسب را من بعنوان اتهام بیان نکرده‌ام بلکه همانگونه که در آغاز آمد بعنوان بیان یک واقعهٔ تاریخی به ذکر آن پرداخته‌ام. پاسخ این بخش را فکر

ظاهراً آنچه من در زمینهٔ بررسی کتاب «تاریخ جهانکشی نادی» تألیف میرزا مهدی استرآبادی در شمارهٔ پیشین نشریه به چاپ سپردم مورد پسند دوست عزیزم آقای افشار قرار نگرفته است.

اگر وزوز این مکس، تنها عرض خود بردن باشد غمی نیست، که زحمت دوستان داشتن، مایهٔ شرمساری است؛ ولی ایکاش حال که ایشان به زحمت افتادند، بجای ردیف نمودن القابی که با «نابینا» آغاز شده و با «شاهستیزی» و «چپ‌مآبی» و «بی‌شرمی» و ... ادامه یافته و نهایتاً با اظهار شرمساری‌شان پایان یافته، زحمت دیگری به خود داده و چند سند معتبر تاریخی در تأیید نظریات خود و رد آنچه من عنوان کرده‌ام ارائه می‌فرمودند تا چشمان نابینای ما را بینا نموده و یا این مکس لجوج را از جولان در عرصهٔ سیمرغ باز دارند. ولی دریغ که چنین نبود و ایشان هیچ سند و مدرک معتبری ارائه ندادند و تنها به «چنین بوده» و «چنین بوده» بسنده کرده‌اند.

دوست عزیز! آنچه من بر قلم آوردم همه متکی بر اسناد تاریخی بود که در همانجا منابع مورد استفادهٔ خود را نام برده‌ام. اصولاً نوشتهٔ مورد بحث عمدتاً همانگونه که در متن اشاره شده بر اساس تاریخ‌نگاری میرزا بنویس خود نادر تهیه شده، حال اگر مثلاً جنک نادر با شاه‌طهماسب صفوی مورد پسند شما نیست، من قادر به حذف آن از صفحات تاریخ نیستم؛ و اگر وقوع این جنک را اصولاً باور ندارید ایراد را بر مورخین زمان او بگیریید (۱) و نه بر من، که اینها دوپهلوی کوبی‌های من نیست بلکه نمایانگر سیاست حساب‌شدهٔ نادر است.

قبل از آنکه به یک‌یک موارد اتهامی که در نوشته شما بر من وارد شده جواب دهم، باید یک اشتباه تاریخی را که در آن به چشم می‌خورد برایتان روشن نمایم و آن اینسکه ملک محمود سیستانی و محمود افغان دو شخص متفاوت هستند

می‌کنم قبلاً در بالا داده‌ام.

۴: «ترس آبرو و جان» عنوانی نیست که من بکار برده باشم بلکه به نقل از کتاب «مجمع‌التواریخ» تألیف «محمدخلیل مرعشی» آورده‌ام که نام منبع در همان مقاله آمده است؛ اما در تکمیل آن، نقد از تنها منبعی که شما نام برده‌اید یعنی کتاب «حیات یحیی» تألیف «یحیی دولت‌آبادی» نیز بی‌جا نیست که خوشبختانه خودتان از وی بعنوان راجع‌الذکر نام برده‌اید. وی پس از شرح و توصیف شب ترور و وحشتی که قرار بود فردای آن برای خلع قاجاریه و انتقال سلطنت به رضاخان در مجلس رأی گیری شود می‌نویسد: «بهرحال واقعه آن شب دو نتیجه داد یکی آنکه واعظ قزوینی از میان رفت و دیگر آنکه رعبی در دل اشخاص افتاد که جرئت مخالفت کردن با پیش‌آمدها را نداشته باشند» (۳). و هنگامی که گروهی برای به سلطنت رسیدن رضاخان تحصن می‌کنند تفسیر دولت‌آبادی از اوضاع چنین است که گویا رضاخان، خود این گروه را بسیج نموده و مخارج تحصن نیز از سوی خودش پرداخت می‌کرد به این منظور که وانمود کند به در دست گرفتن سلطنت رغبتی ندارد و این مردم هستند که به او اصرار می‌کنند و می‌افزاید

«... سردار سپه پس از آنکه تمام وسائل خلع قاجار و نصب خود را فراهم آورده‌است و دیگر شک ندارد که بزودی به مقصود خواهد رسید برای مصلحت اظهار بی‌علاقگی به تصدی خود به کار سلطنت می‌نماید تا اشتها تیزتر شود و با اصرار و ابرام خلق ناچار شده باشد بپذیرد و نظیر این سیاست را نادرشاه افشار اختیار کرد در موقعی که دست آخرین دودمان صفوی را از سلطنت کوتاه کرد و خود آماده تخت نشینی گردید در همین حال می‌گفت هرکس را می‌خواهید پادشاه کنید و من به او خدمت خواهم کرد...» (۴). و «محمد کاظم» وزیر سرو و منشی ابراهیم خان برادر نادر می‌نویسد: «نهایت در آن اوقات، میرزا ابوالحسن ملاباشی در چادر خود کفته بود هرکس قصد سلسله صفویه را کند نتاج او در غرضه عالم نخواهد ماند. جاسوسان این خبر را به سمع همایون رسانیدند که بوم دیگر طناب به حلقش انداخته در حضور اقدس خفه نمودند و دیگر احدی را یارای آن نبود که در آن باب سخنی بگوید» (۵).

۵ این اتهام را نمی‌دانم از کجا آورده‌اید و من در کجای نوشته خویش او را با «رفقای چپی» اشتباه گرفته و به زدوبند یا دربار تزار متهم کرده‌ام؟ شاید برای آنکه بتوانید نوشته‌تان را در جهت دلخواه خود هدایت کنید چنین موضوعی را در ذهن خود ساخته‌اید؛ و برآستی در کدام دادگاه بین‌المللی «شاهستیزی» محکوم گردیده و «چپ‌ستیزی» پروانه کسب گرفته است که شما چنین پروتان براین طبل می‌کوبید؟ کاش این را نیز برای خوانندگان روشن می‌فرمودید.

در مورد قسارت و سفاکی نادر تصور می‌کنم که به اندازه کافی مدرک ارائه داده‌ام. این هم دو نمونه دیگر: «چون نظر اشرف بر آن ناپاک بی ادراک افتاد، حکم فرمودند که گوش و بینی و دست و پاهای آن را قطع کرده، دیده جهان بین آن را از حدقه برآوردند و سینه و سایر اعضای آن را بریده، بعد از این زجر و سیاست به سادش گفت فرزندت را به تو

بخشیدم!» (۶). «غنی خان با موسی خان اسیر و سر و زنده بسیار به نظر اشرف رسانیدند و حسب فرمان جمیعاً در معرض قتل آمدند» (۷). پس از نخستین پیروزی در داغستان نیز که به بهای کرانی به دست آمد «چند نفر از یساولان... را مقرر داشت که... موازی یک‌هزارویانصد نفر از زنان حورلقا و نازنینان مادسیما را انتخاب کرده، از میان اسرا جدا ساختند. و در یک جنب اردوی فیروزشکوه، خیمه و سراپرده به جهت خراباتیان بر پای کرده... در خرابات بنشانید و چنان قرار داد که اعلای آن زنان که یک شب به نزد شخصی برود سیصد دینار و وسط دویرست دینار و ادنی یکصد دینار اضافه نگیرند» (۸).

منهوم این بخش از مقاله‌تان را نیز درست درنیافته که می‌نویسد: «چون نوشته‌تان بی‌غرض نیست، از سران مختلف لیلات... الخ.» و نفهمیدم که به زعم شما بالاخره من جانب چه کسی را گرفته‌ام یا حق چه کسی را ضایع کرده‌ام؟ البته به کمک مطالبی که در ادامه آورده‌اید می‌توان دریافت که گویا من از سران ایلات ایران در مقابل نادر حمایت ناهق کرده‌ام و آنان از نظر شما غارتگران واقعی جان و مال و ناموس مردم بوده‌اند. من از شما می‌پرسم مگر نادر که بود؟ همه اینها در بل‌شویی که پیش آمده بود کوشیدند تا کلاهی از این نم‌پاره‌پاره نصیب خود سازند و در این میان نادر، تنها کردن کلفت‌تر و زرنگ‌تر از دیگران بود که توانست آنها را منکوب و مغلوب خویش سازد.

در اینکه کجای نوشته من جا داشت به سیاست انگلستان پردازد هم جای سؤال است. من چنین ضرورتی را احساس نکردم اما خوب، شما به این امر اشاره کرده‌اید و جا دارد منصفانه از خود شما که انگلیسی‌ها را به حق دزد و غارتگر می‌نامید بپرسم که برآستی آنچه نادر با هندوستان کرد به مراتب دردناک‌تر و وحشیانه‌تر نبود؟ کدام سردار انگلیسی لباس قرمز پوشید و شمشیر برهنه بدست گرفت و همچون اوباش، عریضه کشان در خیابانها به قتل زنان و کودکان پرداخت؟ یا شما تصور می‌کنید که آنچه ما برسر دیگران آورده‌ایم حق آنها بوده؟

اگر مثلاً جنگ نادر با شاه‌طهماسب صفوی مورد پسند شما نیست، من قادر به حذف آن از صفحات تاریخ نیستم؛ و اگر وقوع این جنگ را اصولاً باور ندارید ایراد را بر مورخین زمان او بگیرید

از آن گذشته، اگر انگلیسی‌ها جهان را غارت کردند، لااقل مملکت خویش را آباد نمودند اما نادر آنچه را که غارت کرد در زیر زمین پنهان نمود و از حوزه گردش اقتصادی خارج نمود و هنگامی که سر بر خشت گذاشت سرزمینی از خود برجای نهاد به مراتب ویران‌تر و داغدارتر از آنچه از جنگ افغانه بیرون آورده بود و نصیب ملت ما از این پیروزی‌های نظامی چیزی نبود جز از دست دادن عزیزان، خانه‌خرابی ناشی از تأمین هزینه لشکرکشی‌های بی‌پایان، و خشم و نفرین

ملت غارت و قتل عام شده هند که پیوندهای ناکستنی قومی و فرهنگی با ما دارند .

از من پرسیده‌اید: «چه کند مردم ایران با اینهمه شرمساری که پشتوانه ارزی کشورش بعد از چندصد سال هنوز همان اموال غارت شده توسط نادر از هندوستان است؟». من برآستی نمیدانم که با این ننگ چه باید کرد، اما از شما می‌پرسم اگر نامتان بجای کورش افشار، راجاگورکانی بود، با این خشم که ثروت مملکتتان پشتوانه اسکناس قوم همسایه باشد درحالی که پول سرزمین خودتان در بازار بین‌الملل پشیزی ارزش نداشته باشد چه می‌کردید؟

به سپاه دین اشاره نموده‌اید که «رمل و اسطرباب می‌انداخته‌اند». این کمبود را تأیید می‌کنم. اصولاً سیاست مذهبی نادر موضوع مقاله دیگری است که در دست دارم و تهیه و تنظیم آن به سبب در دسترس نداشتن منابع کافی، تا کنون به تأخیر افتاده است. اما مختصراً اشاره می‌کنم که بخش اعظم روحانیت به حمایت نادر برخاست و گروه مخالف مرکز جرأت خودنمایی نیافت و سیاست مذهبی کشور را نادر شخصاً تعیین می‌نمود. امیدوارم برای شماره‌های آینده بتوانم این نوشته را تکمیل و تقدیم نمایم.

ما اگر بدنبال افتخارات می‌گردیم باید رد پای اینگونه خدمات را در تاریخ خود بیابیم وگرنه قتل‌عام‌های دهلی، داغستان و تفلیس در قرون اخیر، سیاه‌ترین برگ‌های تاریخ ما را تشکیل می‌دهند

و سخن آخر آنکه، آقای افشار! اگر ما بتوانیم حق تجلیل و بزرکداشت از خونخوارانی چون چنگیز و تیمور را برای ملت‌های چین و مغول به رسمیت بشناسیم، آنگاه می‌توانیم به امثال نادر در تاریخ خود نیز بیاییم. اما دوست عزیز! پیروزی‌های نظامی و قدرمحلله بودن جزء افتخارات هیچ ملتی نیست. روزی بود که ما می‌توانستیم طناب از شانه اعراب عبور دهیم، روزی هم اعراب توانستند شهرهای بی‌دفاع ما را از زمین و آسمان با موشک و بمب شیمیایی هدف قرار دهند.

قتل‌عام‌های دهلی، داغستان و تفلیس در قرون اخیر، سیاه‌ترین برگ‌های تاریخ ما را تشکیل می‌دهند که باید بایه شرمساری ما نزد ملل همجوار و همسایه باشند

روزکاری ارتش تجاوزگر ما در مرزهای مصر می‌جنکید و زمانی هم در پایتخت‌مان میزبان میهمانان ناخوانده‌یی از اقصی نقاط کیتی بوده‌ایم. در طی قرون و اعصار، خاک‌ها دست‌به‌دست کشته‌اند، مرزها تغییر یافته‌اند، پیروزی‌ها به شکست و شکست‌ها به پیروزی بدل کشته‌اند، داغ‌ها هرچند جانکداز التیام یافته‌اند، و همه‌وهمه امروز به تاریخ تعلق دارند، تنها، مل می‌توانند احساس سربلندی و غرور کنند و به تاریخ خود ببالند که به روند انسانی زندگی در روی زمین خدمت کرده‌اند! و ما اگر بدنبال افتخارات می‌گردیم باید رد پای اینگونه خدمات را در تاریخ خود بیابیم وگرنه قتل‌عام‌های ده، داغستان و تفلیس در

قرون اخیر، سیاه‌ترین برگ‌های تاریخ ما را تشکیل می‌دهند که باید بایه شرمساری ما نزد ملل همجوار و همسایه باشند. ما نشان داده‌ایم که هرگاه قدرت داشته باشیم، چیزی از سببیت و وحشیگری فرو نمی‌گذاریم و جنایات فوق، نمونه‌های این مدعا و نمایانگر آخرین عربده‌جویی‌های ما در منطقه اند.

زیرنویس‌ها:

۱ محمد کاظم پس از شرح و توصیف کامل میدان جنگ و مغلوب شدن شاه صفوی می‌نویسد: «پس از دو یوم فاصله، شاه‌عالم‌پناه تشریف اقدس ارزانی، و از خجالت اراده نمود که دست صاحبقران را بوسه دهد. چون از طریق بندگی و اخلاص بعید بود، نواب صاحبقران چنانکه شایسته شأن پادشاهان سپهر مدار باشد با آن حضرت مسلوک داشته آن را در عمارت دولتخانه متوقف داشته... قدغن فرمودند که احدی از اسرا و اعظام رؤسا نزد آن نروند». (عالم‌آرای نادری ج ۱ صص ۷۸-۷۷)

۲ «نادر دوران با جمعی وارد خانه فتحه خان کردید. آن را کمان اینکه به عادت هر روزه به دیدن او آمده، فتحه خان به زیر آرخالق از حرم بیرون آمد. صاحبقران با فوجی از طوایف اکراد که با آن خونی بودند رسیده گفت: خان محبوس پادشاهی! گفت مزاح می‌کنی. گفت: بزیند سرش را، که شخصی دست به شمشیر کرده تا فتحه خان رفت که بر خود حرکت کند. به کردنش زد که سرش ده قدم به دور افتاد». (عالم‌آرای ج ۱ ص ۶۶)

۳ حیات یحیی، یحیی دولت‌آبادی، انتشارات عطار ص ۲۷۱

۴ همان منبع، همانجا

۵ عالم‌آرای نادری تألیف محمد کاظم وزیر ج ۲ ص ۵۵:

۶ عالم‌آرای، پیشین، ج ۲ ص ۴۷۵

۷ عالم‌آرای، پیشین، ج ۲ ص ۴۸۸

۸ عالم‌آرای، پیشین، ج ۲ ص ۸۶۱

* * *

نمی‌خواستم نام چنگیز را بدانم

نمی‌خواستم نام نادر را بدانم

نام شاهان را

محمد خواجه و تیمور لنگ

نام خفت دهندگان را نمی‌خواستم و

خفت چشونده گان را

می‌خواستم نام تو را بدانم.

و تنها تاملی را که می‌خواستم

ندانستم.

۱۳۸۹، آذر

فضولی

به نام ماگوسی

آذربایجان مهاجرت کرد و سپس همراه با دیگر قبایل غز توسط امیر ابو منصور و حسودان بن میلان (پادشاه آذربایجان و عراق عجم از ۴۱۰ ه. ق. به بعد) از آذربایجان بیرون راند شد و به عراق غرب روی آورد. فضولی نیز در همانجا بدنیا آمد، همانجا رشد کرد و به تحصیل علوم عهد خود مشغول شد. وی مانند بسیاری از ادیبان معاصرش به زبان‌های عربی و فارسی تسلط کامل داشت و در ادبیات زبان مادریش، یعنی زبان ترکی استادی بی‌مانند بود. وی در علوم رایج زمان نیز دارای اطلاعاتی وسیع و باصطلاح آن زمان جامع‌العلوم بود و بقول عهدی ... در تفسیر، حدیث، حکمت، هندسه، هیأت، نجوم، طب دارای اطلاعات وسیع و دانش فراوانی است و در علوم عقلی و نقلی بی‌بدیل می‌باشد. (۲)

برای پی بردن به درستی این نوشته‌ها مطالعه هر چند سطحی آثار وی کفایت می‌کند. ذکر این نکته نیز ضروری است که فضولی از جمله معدود کسانی بود که آثارش در زمان حیات خود وی در ایران، ترکیه، عربستان، مصر و عراق معروفیت بسزایی پیدا کرده بود.

فضولی شاعری را از عنفوان جوانی آغاز کرد. او نیز از قاعده زمانه مستثنی نبود و مانند شاعران و نویسندگان دیگر آن عصر ستایشگر شاهان و سلاطین روزگار بود. تا پیش از فتح بغداد بوسیله ترکان عثمانی در سال ۹۴۱ ه. ق.؟؟؟، شاه اسماعیل صفوی و ابراهیم خان والی بغداد را می‌ستود و پس از آن که بغداد در تصرف عثمانیان درآمد، به ستایش سلطان عثمانی سلیمان قانونی (۹۲۶ ه. ق.)

۹۷۴ ه. ق.) و وزیرش ابراهیم پاشا پرداخت. (۳) ولی در عین حال با درد و رنج مردم آشنا بود و به روابط حاکم در جامعه بی‌اعتنا نبود و آثار او یکی از مهمترین و بهترین آینه‌های روابط اجتماعی آن زمان است.

فضولی نیز مانند شاه اسماعیل صفوی که در شعر خطایی تخلص می‌کرد از بنیانگذاران شعر و ادب ترکی است. وی در کنار آثار فارسی و عربی‌اش، آثار متعددی به زبان ترکی آفرید که هنوز هم جزو شاهکارهای ادبیات این زبان بشمار می‌آیند. با این وجود نظم و نثر ترکی وی همانند دیگر ادیبان ترک زبان سده‌های ۹ و ۱۰ هجری تحت تأثیر شدید زبان و ادبیات فارسی آن دوره قرار داشت که زبان رسمی دربارهای صفوی، هند و عثمانی بود. در

در میان شاعران و نویسندگان بیشمار ایران، فضولی آشنایی است نا آشنا و سرشناسی است ناشناس. در ایران زیاد نیستند کسانی که فضولی را می‌شناسند و بیشتر آنان نیز وی را بعنوان یک شاعر ترک و یا در بهترین حالت یکی از شعرای مشهور آذربایجان می‌دانند. فضولی در خارج از ایران، در جمهوری آذربایجان، ازبکستان و ترکیه شهرت بسزایی دارد و در برخی کشورهای اروپایی و از جمله در آلمان بعنوان شاعر و نویسنده ترک شناخته شده است و بخشی از آثار وی توسط هامبرور، قشتال، هارتمن، کیپ، ک. ال‌هوار، ال. لازاروف، و. اسمیرنف، آ. کریسکی، مینورسکی و ... به انگلیسی، روسی، آلمانی و ترکی ترجمه شده‌اند.

انسکلوپدی آلمانی بروک‌هاوس او را معروفترین نویسنده کلاسیک ادبیات ترک می‌داند و بر تأثیر انکارناپذیر او در شعر جغتایی و شعر نوین ترکی تأکید می‌ورزد و او را بعنوان استاد غزل معرفی می‌کند. (۱)

محمد فضولی فرزند سلیمان حدود سال ۸۸۸ ه. ق. در عراق عرب متولد شد. در مورد محل تولد وی نقل قول‌ها متفاوت است ولی اکثراً او را از نواحی کربلا و بغداد می‌دانند. لطیفی در تذکره خود که در سال ۹۵۳ ه. ق. ۱۵۴۶ م. یعنی در زمان حیات شاعر نوشته و نیز عهدی در تذکره «کلشن الشعرا» (۹۷۱ ه. ق. ۱۵۶۳ م. یعنی ۸ سال پس از درگذشت شاعر) و «چلبی» در «مشاهیر الشعرا» (۹۷۴ ه. ق. ۱۵۶۶ م.) او را فضولی بغدادی نامیده و محل تولد وی را حوالی بغداد دانسته‌اند. ولی «حسن چلبی» معروف به قتالی زاده در تذکره خود (۹۹۴ ه. ق. ۱۵۸۶ م.) وی را از اهالی حله و ریاضی نیز در تذکره «ریاض الشعرا» (۱۰۱۸ ه. ق. ۱۶۰۹ م.) او را از کربلا می‌دانند. خود فضولی در پیشگفتار دیوان ترکی‌اش می‌نویسد که در عراق عرب تولد یافته، در همانجا رشد کرده و تا پایان عمر خود از محل ولادتش خارج نشده است.

وی در مقدمه دیوان فارسی خود نیز متذکر می‌شود:

چون خاک کربلاست فضولی مقام من

نظمم بهر کجا که رسد حرمتش رواست

ز نیست، سیم نیست، کهر نیست، لعل نیست

خاک است شعر بنده، ولی خاک کربلاست.

فضولی از ایل بیات است که یکی از مشهورترین قبایل قوم اوغوز می‌باشد. این قبیله ترک زبان در زمان سلجوقیان به

عین حال نباید فراموش کرد که زبان فارسی خود زیر نفوذ بسیار شدید زبان عربی بود که طی سده‌های طولانی در جامعه و در زبان فارسی ریشه دوانیده بود. در واقع زبان ترکی چند سده پیش از آن از طریق مهاجرت ترکان غز آسیای مرکزی که از اوایل سده پنجم و از اواخر سلطنت سلطان محمود غزنوی (م ۴۲۱ هـ) به آذربایجان و عراق روی آورده بودند، وارد این مناطق شده بود، ولی علیرغم آن قوام نیافته و تأثیر چندانی بر زبان این دیار برجای نگذاشته بود. در طول این سده‌ها آذربایجان از جمله مراکز مهم ادبی و محل تجمع نویسندگان و شاعران فارسی‌گو بود. حتی امیر علیشیر نوایی مقتدرترین صدراعظم تیموریان که خود بر برتری زبان ترکی بر فارسی تأکید داشت، بزرگترین مشوق و حامی ادبیات فارسی بود و بزرگترین خدمات را به زبان فارسی کرد.

تا زمان صفویان زبان مردم آذربایجان همچنان بدون تغییر مانده بود و بقول اولیا محمد ظلی بن درویش معروف به اولیا چلبی (م ۱۰۸۹ هـ) که مدتی در تبریز بسر برد، مردم آذربایجان زبان او یعنی ترکی را درک نمی‌کردند (۴).

با روی کار آمدن صفویان و انتصاب ترکمانان در رده‌های بالای لشکری و کشوری، بتدریج زبان ترکی در دیار و بویژه در ارتش که اساساً از قزلباشان ترکمان تشکیل می‌شد تسلط کامل یافت ولی هنوز در بیرون از دیار و ارتش جلوه چندانی نداشت. فارسی همچنان زبان رسمی بود و در عرصه ادبیات نیز شاعران مشهوری چون شاه اسماعیل صفوی، یوسف بیگ از سران طایفه استاجلو، نارنجی سلطان پسر یاری سلطان شهرزی، خیالی که در شعر ترکی استاد بود، یوسف بیگ توشمال از ترکان جغتای، طفیلی ابدال از ترکان خراسان و میرزا امان‌اله امانی از سران قزلباش و بسیاری دیگر به دو زبان ترکی و فارسی می‌نوشتند و می‌سرودند. در همین دوره، یعنی در عصر صفویان، ترکی آذربایجانی یعنی زبانی که امروزه در آذربایجان به آن گفتگو می‌شود، بتدریج پا گرفت و دارای ادبیات شایسته‌ای گشت. درست است که مدت‌ها پیش از آن کسانی چون امیر علیشیر نوایی و خاقانی و نسیمی آثار ترکی ارزشمندی به نظم و یا نثر آفریده بودند ولی ادبیات ترکی آذربایجانی در واقع توسط شاه اسماعیل خطایی و فضولی بنیان گذاشته شد. زبان ترکی رایج در آن زمان ترکیبی بود از واژه‌های فارسی، عربی و ترکی در چارچوب دستور زبان ترکی. مثلاً به چند بیت از این غزل ترکی فضولی (که تصور نمی‌کنم نیازی به ترجمه آن برای خواننده فارسی‌زبان وجود داشته باشد) توجه کنید:

دوست بی پروا، فلک بی رحم، دوران بی سکون،

درد چوخ، همدرد یوخ، دشمن قوی، طالع زیون،
سایه امید زائل، آفتاب شوق کرم،

رتبه ادبار عالی، پایه تدبیر دون،

عقل دون همت، صدای طعنه بر یردن بلند،

بخت کم شفقت، بلای عشق کون کون دن فزون،

من غریب ملک، راه وصل پر تشویش و مکر،

من حریف ساده لوح و دهر پر نقش فسون،

هر سهی قد جلوه‌سی بیر سیل طوفان بلا،

هر هلال ابرو قاشی، بیر سرخط مشق جنون، ...

و یا به این قطعه:

ای وجود کاملین آئینه دار فیض حق،

آستانین، قبله حاجات ارباب یقین.

ای کمال رأفتین، سرمایه امن و امان،

ای جمال شوکتین، پیرایه دنیا و دین،

حسن رأین، آفتاب عالم صدق و صفا،

خاک‌پایین، منشاء جمعیت روی زمین، ...

ولی بهر حال این زبان، زبانی بود که مردم به آن سخن می‌گفتند و آنرا می‌فهمیدند. فضولی نیز با زبان رایج میان همین مردم شعر می‌سرود. البته همه اشعار فضولی اینگونه نیستند. او در بسیاری از اشعارش زیباترین مضمون‌ها و لطیف‌ترین احساسات انسانی را با ترکی ساده و روانی بیان کرد و به این ترتیب ترکی آذربایجانی را وارد مرحله نوینی نمود و راهی تازه گشود. راهی که شایسته است وارثان وی ادامه‌اش دهند و تکاملش بخشند، زیرا در خدمت زنده نگه داشتن زبانی است که میلیون‌ها نفر در میهنمان به آن سخن می‌گویند.

فضولی همچنانکه گذشت از عراق عرب خارج نشد و سرانجام به سال ۹۶۳ هـ. ق. در اثر بیماری طاعون در بغداد درگذشت. از او آثار بسیار گرانبهایی به نظم و نثر و یا ترکیبی از آن دو بجا مانده که به سه زبان ترکی، فارسی و عربی نگارش یافته‌اند. بررسی این آثار از حوصله این مقال خارج است و در اینجا تنها به معرفی مختصر آن‌ها بسنده می‌کنیم:

دیوان شعر فارسی که شامل ۴۱۰ غزل، ۴۹ قصیده، یک ترکیب‌بند، یک مسجع، یک مسدس، ۴۶ قطعه و ۱۰۵ رباعی است و خود شاعر پیشکفتاری به نظم و نثر بر آن نگاشته است. قدیمترین نسخه خطی آن در زمان حیات وی و به سال ۹۵۹ هـ. ق. ۱۵۵۲ م. نوشته شده است. دیوان فارسی کامل او برای نخستین بار در سال ۱۹۶۲ م. به کوشش و تصحیح ماضی‌اوغلو در ترکیه بچاپ رسید. شعر فارسی‌اش ساده و روان است. قطعات و غزل‌هایش قوی‌تر از قصیده‌های اوست.

دیوان شعر عربی شامل ۴۶۵ بیت. این دیوان برای نخستین بار به کوشش و تصحیح برتلس مستشرق روسی، همراه با ترجمه روسی آن بچاپ رسیده است.

دیوان شعر ترکی شامل ۳۲۲ غزل، ۴۰ قصیده، ۱ مستزاد، ۱۰ ترکیب‌بند، ۳ ترجمه‌بند، ۲ مسدس، ۳ مخمس، ۲ تخمیس، ۲ مربع، ۵۵ قطعه و ۸۳ رباعی است. قدیمترین نسخه خطی موجود از این دیوان در سال ۹۷۹ هـ. ق. ۱۵۷۱ م. یعنی ۱۶ سال پس از درگذشت شاعر نوشته شده است. این دیوان در ایران به کوشش و تصحیح آقای میرصالح حسینی در سال ۱۳۶۶ هـ. ش. بچاپ رسید.

مثنوی «لیلی و مجنون» در ۳۰۹۶ بیت، که بر مبنای داستان معروف لیلی و مجنون نظامی سروده شده و یکی از شاهکارهای ادبیات ترکی است. این مثنوی به زبان‌های انگلیسی، آلمانی و روسی ترجمه شده است. فضولی این مثنوی را در طول یک سال سرود و به ویس بیگ والی بغداد تقدیم کرد.

لازم به تذکر است که در مثنون قدیم، از وجود خمسه فضولی سخن رفته است که آنرا بعنوان پاسخی به خمسه

نظامی کنجوی سروده است، ولی از این خمسه تنها مثنوی لیلی و مجنون در دست است.

* مثنوی «بنک و باده» در ۴۴۴ بیت (آقای ذبیح‌اله صفا شمار آنرا ۳۵۰ بیت ذکر کرده‌اند) به ترکی، که به شاه اسماعیل صفوی تقدیم کرده است. موضوع آن مناظره خیالی بنک (سنبل سلطان بایزید دوم پادشاه عثمانی) و باده (سنبل شاه اسماعیل صفوی) است و طبیعتاً در این مناظره، باده بر بنک پیروز می‌شود.

* شاه و کدا به ترکی، که نسخه‌ای خطی از آن در موزه لنینگراد باقی است.

* مثنوی «هفت جام» که به «ساقی‌نامه» نیز معروف است در ۳۲۷ بیت به فارسی سروده شده است. در این مثنوی شاعر دعوت پیر مغان را بجان می‌پذیرد و روی به میخانه می‌نهد و هفت روز، هفت جام سر می‌کشد و در هر جامی، با سازی از سازهای موسیقی به صحبت می‌نشیند و در جام هفتم اسرار عشق را با مطرب آشکار می‌سازد. این مثنوی یکی از زیباترین و شیرین‌ترین مثنوی‌های موجود در ادبیات فارسی است.

* «انیس‌القلب» که قصیده‌ایست به فارسی در ۱۳۴ بیت. فضولی این قصیده را در پاسخ به قصیده «بحرالابرار» خاقانی سروده و در آن افکار و اندیشه‌های اجتماعی فلسفی و اخلاقی خود را بیان کرده و زهد ریایی و دروغین را نکوهش نموده و به شرح ظلم و ستم شاه ستمگر و مظلومیت رعیت ستمدیده پرداخته است.

* «صحبت‌الاشمار» که منظومه‌ایست شامل ۲۰۰ بیت و همچنانکه از عنوانش بر می‌آید، موضوع آن گفتار پندآمیز از زبان میوه‌هاست.

* «جمجمه‌نامه» قصیده‌ایست که برای ابراهیم خان، که از سوی شاه اسماعیل صفوی به حکومت بغداد کمارده شده بود، سروده است.

* «رند و زاهد» به زبان فارسی، که به نظم و نثر است. موضوع این کتاب گفت و شنود و بحث بین زاهد (پدر) و رند (فرزند) است. فضولی در این کتاب مهم‌ترین مسایل فلسفی و اجتماعی زمان خود را مطرح می‌سازد و تصویر زنده‌ای از شیوه زندگی و تفکر زمان خود را ارائه می‌دهد.

این کتاب برای اولین بار در سال ۱۲۷۰ ه. ق. بنام «بحث رند و زاهد» چاپ سنگی شد و در سال ۱۳۵۴ ه. ش. در تهران با مقدمه ح. صدیق بر اساس نمونه تصحیح شده کمال ادیب کورکچو اوغلو استاد باستانشناسی دانشگاه آنکارا، به چاپ رسید.

* «رسالة معانیات» به فارسی.

* «حدیث اربعین» که ترجمه ترکی کتاب «چهل حدیث» عبدالرحمن جامی است.

* «حدیقة السعدا» به نثر ترکی و قطعات منظوم در شرح حال پیامبر اسلام و خاندان وی که ترجمه کتاب «روضة الشهداء» اثر حسین واعظی کاشانی است.

* فرهنگ جغتایی فارسی.

* کتاب «صحت و مرض» که به نام‌های دیگری چون «سفرنامه روح»، «مناظره الروح و الجسد»، «لطائف المعارف» و «روح‌نامه» شناخته شده است و نخستین بار در ایران

تحت عنوان «سفرنامه روح» به چاپ رسیده است. موضوع کتاب مناظره‌ایست میان روح و عشق.

* «مطلع الاعتقاد فی معرفة المبدأ والمعاد» به عربی و در باره علم و دانش و معرفت و شناخت و شناخت واجب‌الوجود و نبوت و امامت.

* مجموعه‌ای از نامه‌ها و مراسلات وی نیز تحت عنوان «نامه‌های فضولی» در ۱۹۴۸ م. در ترکیه و در ۱۹۵۸ م. در باکو به چاپ رسیده است.

عشقت از دایره عقل بیرون کرد مرا

داخل سلسله اهل جنون کرد مرا

در غم عشق بتان هیچکسی چون من نیست

نظری کن که غم عشق تو چون کرد مرا

بامیدی که مگر طعنه زنان نشانند

شادم از اشک که آغشته به خون کرد مرا

رسته بودم ز کرفتاری شیرین دهان

باز لعل تو مقید به فسون کرد مرا

کم نشد با لب شیرین تو جان کندن من

و ده که این شیوه زفرهاد فزون کرد مرا

از ازل بود فضولی دل من در غم عشق

فلک آشفته بدینسان نه کنون کرد مرا

فضولی

۱. انسکلپیدی آلمانی بروک‌هاوس، جلد ۸، ص ۷۱.

۲. به نقل از ص ۳۹ مقدمه دیوان ترکی فضولی به قلم آقای میر صالح حسینی، جلد ۱، انتشارات فتحی، تابستان ۱۳۶۶ ه. ش.

۳. تاریخ ادبیات ایران، جلد ۵، بخش ۲، چاپ اول، دکتر ذبیح‌اله صفا.

۴. تاریخ ادبیات ایران، جلد ۵، بخش ۱، چاپ دوم، دکتر ذبیح‌اله صفا.

یافت مردی گور کن عمری دراز

سایلی گفتش که چیزی گوی باز

تا تو عمری گور کندی در مَفاک

چه عجایب دیده‌ای در زیر خاک

گفت این دیدم عجایب حسب حال


کین سگِ نفسم ز من هفتاد سال

گور کندن دید و یک ساعت نمرد

یک دم فرمان یک طاعت نبرد.

منطق الطیر — عطار

بابک خرمدین

بهرام  زمینی زاد

قسمت ششم

قیام بابک و خرمیان :

آغاز کار بابک بگفته تاریخ طبری و سیاست‌نامه و التنبیه والاشراف و مجمل فصیحی در سال ۲۰۱ هجری است. ولی مورخین دیگری نیز هستند که زمان دیگری را بعنوان شروع کار بابک مطرح ساخته‌اند. حبیب‌السیر سال ۲۱۰ را و مروج الذهب سال ۲۰۴ را و مجمل‌التواریخ ۲۰۵ را و اخبار الطوال آخر خلافت مأمون (سال ۲۱۸) را آغاز قیام وی نوشته‌اند. بهر صورت عموم مورخین اعتقاد دارند که سال ۲۰۱ سال خروج بابک است. مسعودی در التنبیه والاشراف می‌نویسد: «خروج بابک به سال دویستم و بقولی دویست و یکم در خلافت مأمون در کودهای بدین آذربایجان، میان جاودانیه بود.» و طبری به این مطلب اضافه می‌کند که بابک «دعوی کرد که روح جاویدان در جسم او آمده» (۱۱۴) و به این وسیله خود را در مرکزیت جنبش خرمیان سراسر ایران قرار داد. خرمیان در سراسر کشور خلافت بگونه‌ای گسترده حضور داشتند. مسعودی «از خرمیانی که از نواحی خراسان و برج و کرج ابودلف و ناحیه ورسنجان و قسم و گوهدشت سیمره و جزو مهرجانقدق و دیار سیروان و اربوجان ماسبدان و همدان و ماه‌کوفه و ماه‌بصره و آذربایجان و ارمینیه و قم و کاشان و ری و خراسان و دیگر قلمرو عجمان هستند» (۱۱۵) سخن می‌گوید.

خرمیان که بدین شکل گسترده در سراسر کشور حضور داشتند جهت یاری بابک بطرف آذربایجان حرکت کردند و بقول بغدادی: «مردم کوهستان از خرمیان و مزدکیان با باطنیان دست‌یکی کرده بودند و بر بابک از مردم بدین و دیلم سیصد هزار مردم فراهم آمدند.» (۱۱۶) علاوه بر مردم بدین و دیلم، مردم همدان و اصفهان و ماسبدان نیز بابک را یاری کردند. کردیزی می‌نویسد: «مردمان سپاهان و همدان و ماسبدان اندر دین خرمی شدند و مذهب بابک خرمدین گرفتند و لشکر انبوه بر بابک کرد آمد.» (۱۱۷) علاوه بر این عده که توانستند خود را به بابک برسانند، عده‌ای نیز جهت رسیدن به آذربایجان و پیوستن به بابک با دشواری‌های زیادی روبرو شده و بازگشتند. خواجه نظام‌الملک می‌نویسد: «قصد کردند تا به بابک پیوندند، شنیدند که لشکری راه بر ایشان گرفته‌اند، بگریختند.»

(۱۱۸) دستگاه امنیتی خلافت خبر از فعالیت مخالفین می‌داد و دستگاه سرکوب خلافت یعنی ارتش آن این فعالیت‌ها را درهم می‌کوبید. وضعیت اینگونه نبود که هرکس تمایلی به بابک دارد به آسانی بتواند به او پیوندد. دستگاه خلافت با اینکه در درون خویش با مشکلاتی درگیر بود و به تازگی توانسته بود خویش را از دست یک جنک خانگی (جنک امین و مأمون) رها کند ولی این امر مانع از آن نمی‌شد که از کار نیروهای مخالف غفلت ورزد. مدتها بود که: «از نواحی کوناکون شمال غربی ایران و آذربایجان گزارش‌هایی در باره تبلیغات شیعیان و خرمدینان در میان روستاییان بدست خلیفه می‌رسید.» (۱۱۹) این تبلیغات همه علیه سیستم فتودالیسم و دستگاه خلافت بود. دهقانان و پیشه‌وران شدیداً تحت تأثیر این تبلیغات قرار گرفته بودند. حضور شیعیان در کنار خرمیان، نقشه‌ها و تبلیغات حکومت در مورد بابک را نقش بر آب می‌کرد. مردم مسلمان نمی‌توانستند بپذیرند که شیعیان با یک گروه شدیداً ضد اسلامی همکاری می‌کنند، پس نتیجه می‌گرفتند که خرمیان، آنچنان هم که دستگاه خلافت تبلیغ می‌کند، ضد اسلام نیستند. «بابک توانست فعالیت گروه‌های دهقانی را در راستای ضد فتودالیسم و خلافت با هم متحد کند.» (۱۲۰) قدرت ارتباط با مردم و گسترده‌گی این رابطه، نشان از یک سیستم منظم و پیکر کار تبلیغی در میان مردم دارد. خرمیان به راحتی توانایی بسیج عمومی مردم را در سراسر کشور داشتند. این بسیج سراسری منطقیاً خبر از یک سازماندهی و سازمان تبلیغی و ترویجی فعال می‌دهد که در سرتاسر کشور به گونه شبکه‌های مخفی موجودیت دارند و علیرغم سرکوب و اختناق حاکم عباسی کارآیی خود را حفظ می‌کرد. به احتمال قوی جهت تبلیغ ایده‌های خود، کسانی را نیز آموزش می‌دادند. افراد دانشمند در میان خرمیان کم نبودند. حفظ تفکرات باستانی و رشد آن‌ها در دوران اسلامی ایجاب می‌کرد که افراد و جنبش‌ها از دانش و بینش بالایی برخوردار باشند. اگر زناده از مردمان با فرهنگ و روشنفکران زمان خود بودند، این شاید یکی از قواعد تاریخ باشد که دگرگون کردن یک مقوله تاریخی لازمه‌اش شناخت آن می‌باشد. دگرگون کنندگان یک جامعه باید از ساختار و کارکرد و عناصر آن از برخوردش با

«دانشمندان خرمیه» (۱۲۱) می‌دهد. در همان منبع در باره عقیده «شویان» آمده است که: «ایشان معتقد به نبوت این‌دهیان و این‌شاکر و این‌ابی‌العوجا و بابک خرمی‌اند.» (۱۲۲) هم‌ردیف قرار دادن بابک با این افراد که از روشنفکران سرآمد دوران خود بودند مؤید این امر است که بابک صرفاً مرد شمشیر نبوده بلکه از معلومات وسیعی برخوردار و انسانی روشن و روشن‌گر بوده است. تمام تواریخ به هنگام صحبت از بابک معترف به هوش و ذکاوت فوق‌العاده او هستند، کاری که او کرد یعنی بیست و چند سال مبارزه کسترده و همه‌جانبه با دستکاه خلافت نیز بیانگر میزان بالای قدرت فکر او می‌باشد. بخصوص آنکه از تمامی سرزمین‌های تحت خلافت و از عموم «مذاهب کمره» (۱۲۳) پیروانی به او ملحق می‌شدند و از برخورد این همه اندیشه‌های گوناگون، در بین ایشان، شکوفایی فرهنگی خاص دست می‌داده. «احسن‌التقاسیم» گزارش می‌دهد که: «در نزدیکی اردبیل کوهی هست که یکصد و چهل فرسخ، همگی دیده و گشتزار است. گویند هفتاد زبان در آن است.» (۱۲۴) این کوه و اردبیل و آن نواحی، پایگاه و کانون جنبش خرمیان بوده و حضور مردمانی که به هفتاد زبان مختلف سخن می‌گفته‌اند، بیانگر این واقعیت است که خرمیان پناهگاه و جان‌پناه خوبی برای بسیاری از مردمان فراری بوده‌اند و در اثر برخورد این تعدد ملیت و قومیت و فرهنگ‌ها، قابل تصور است که چه فرهنگ شکوفا و انسانی در آن نواحی شکل گرفته بود.

به محض آگاهی از خیزش خرمیان در آذربایجان (به سال ۲۰۱)، مأمون به فکر تهیه و تدارک لشکرکشی به آذربایجان می‌افتد زیرا شخصی که وی بعنوان حاکم آذربایجان به آنجا فرستاده بود نسبت به حکومت خلیفه عاصی شده است. این حاکم که حاتم‌بن‌هرثمه بن‌امین نام داشت و در دوران امین به سال ۱۹۵ از حکومت مصر برکنار شده بود بدلیل خدمات پدرش هرثمه بن‌امین به ولایت آذربایجان و ارمنستان کمارده می‌شود ولی هنگامیکه خبر کشتن پدرش به دست خلیفه را می‌شنود، در آنجا مخالفت آغاز می‌کند. «و نیز با بابک و خرمیان مکاتبه کرد و امر قدرت و شوکت مسلمانان را نزد آنان ناچیز نشان داد.» (۱۲۵) تدارک سپاه و مهمات برای مأمون دو سال طول کشید و احتمالاً در سال ۲۰۳ بود که یحیی بن‌معاذ را راهی آذربایجان می‌کند. وی در سال ۲۰۴ طی چندین حمله که به مواضع بابک می‌کند، کاری از پیش نمی‌برد. (۱۲۶) مأمون وی را از کار بابک برکنار می‌کند و به ولایتداری جزیره می‌کمارد که در سال ۲۰۶ در همانجا می‌میرد.

مأمون در سال ۲۰۵، عیسی بن‌محمد بن‌ابی‌خالد را جهت ولایتداری آذربایجان و ارمنیه و جنگ بابک می‌فرستد. وی که در ابتدای حکومت مأمون، از مخالفین او بود و حتی حسن بن‌سهل فرستاده و وزیر مأمون را از بغداد بیرون کرده و با وی بسیار جنگ کرده بود پس از سازش با حسن بن‌سهل به ولایتداری سواد منصوب می‌شود. او از راه غارت و چپاول مال فراوانی گرد آورده بود و هنگامیکه مأمور جنگ بابک می‌شود آنچنان ثروتی داشت که از خزانه دولت جهت هزینه لشکر پولی نگرفت و تمام تجهیزات لشکر را از

پول خود تهیه کرد. «و چون به محل خدمت رسید، محمد بن‌رواد عضدی و همه رؤسای بلاد نزد وی آمدند و برای جنگ بابک آماده گشت.» (۱۲۷) و به سال ۲۰۶ جنگی بسیار سهمگین میان بابک و عیسی بن‌محمد در می‌گیرد. نتیجه این جنگ را اعتمادالسلطنه: «منکوب کرد عیسی بن‌محمد بن‌ابی‌خالد بابک خرمی را» (۱۲۸) ثبت می‌نماید در حالیکه براساس تاریخ طبری و تاریخ یعقوبی درست بگونه دیگر بوده است و علیرغم آرزوی قلبی اعتمادالسلطنه در هزار و صد سال پس از وقوع جنگ مزبور پیروزی با خرمدینان است. بابک در این جنگ پیروز می‌شود و فضاحتی تمام دامنگیر عیسی بن‌محمد می‌شود. یعقوبی می‌نویسد: «بابک با وی جنگ کرد و وی را هزیمت داد و عیسی بی آنکه به چیزی باز نکرد می‌گریخت که بعضی از عیاران حریبه او را فریاد زدند که ای ابوموسی به کجا می‌گریزی؟ گفت: ما را در جنگ اینان بختی نیست. تنها در جنگ با مسلمانان است که از ما می‌ترسند.» پیروز شدن بابک در این جنگ بر اساس دو منبع فوق بی‌کمان درست است ولی در مورد سرنوشت عیسی بن‌محمد نظرات گوناگونی وجود دارد. طبری معتقد است: «بابک در سال ۲۰۶ عیسی بن‌محمد را بکشت» (۱۲۹) اما یعقوبی به گونه‌ای دیگر گزارش می‌دهد: «از آذربایجان به ارمنستان رفت و به سواد بن‌عبدالحمید جهافی که یاغی شده بود پیشنهاد حکومت ارمنستان داد و او بجز به جنگ با وی تن نداد پس با او جنگید و او را بعد از سختی و پافشاری هزیمت داد و ارمنستان برای عیسی بن‌محمد رام و آرام گشت.» (۱۳۰) کار در آذربایجان بالا می‌گیرد. فتوادل‌های محلی که به لشکرکشی‌های خلیفه دل بسته بودند کم‌کم نا امید می‌شوند. بابک نه تنها به دفاع قانع نمی‌شد بلکه غالباً حالت تهاجمی نیز بخود می‌گرفت و این فتوادل‌های محلی و لشکریان خلیفه بودند که ناچاراً حالت دفاعی بخود گرفته بودند. بلاذری می‌نویسد: «چون بابک خرمدین در بلاد سر به شورش برداشت مردم به مراغه (که حصار استواری داشت) پناه برده و در آن تحصن جستند.» (۱۳۱) با در نظر گرفتن این مسئله که مردم عادی در مقابل بابک قرار نگرفته بودند که ناچار به فرار از مقابل وی و تحصن کردند ماهیت متحصنین روشن می‌شود. در اکثر کتب تاریخ همیشه جهت برحق جلوه دادن سلاطین و خلفای جابر لشکریان ایشان را توده‌های مردم وانمود می‌کرده‌اند و هیچگاه به این تناقض پاسخ نمی‌دادند که چه انگیزه‌ای جهت پشتیبانی از این غارتگران بیکانه و خودی می‌بایست مردم واقعی را به میدان می‌کشانده است.

گاهی نیز برای دار و دسته خود کلمه «مسلمان» را طرح می‌نمودند تا خصلتی ضد اسلامی برای این گونه جنبش‌ها بتراشند. خرمدینان غیر اسلامی بودند و نه ضد اسلامی و میان ایندو تفاوت بسیار است. بغدادی نیز به هنگام بازگو کردن فرار سپاهیان خلیفه از مقابل بابک ایشان را «مسلمانان» می‌نامد و غرض وی در این میان روشن است. او می‌نویسد: «مسلمانان از بیم شیخون زدن ایشان (خرمیان) شهری بنام برزن برای خود ساختند.» (۱۳۲) شهر برزن که پس از شکست‌های اولیه از بابک، ساخته می‌شود در چهارده

فرسخی شمال اردبیل قرار داشته و فاصله آن تا بند مقرر بابک سه فرسخ بیشتر نبوده. (۱۳۳) امروزه نیز برزن بر روی نقشه‌های جغرافیایی به اسم مرزن در حوالی دشت مغان معروف است. ابن خردادبه در مسالک‌الممالک چنین گزارش می‌دهد: «از اردبیل تا خش هشت فرسنگ و از آنجا تا برزند شش فرسنگ بوده، از برزند تا خندق اول افشین دو فرسنگ بود، از آنجا تا زهرکش خندق دوم افشین دو فرسنگ و از آنجا تا دوالرود که خندق سوم افشین بود دو فرسنگ، فاصله اردبیل تا دوالرود بیست فرسنگ و از آنجا تا بند شهر بابک یک فرسنگ بود. خش امروزه در آذربایجان به اسم گشا معروف است. گشا و برزن در شمال غربی اردبیل بر سر راه مغان واقع است و بند در جانب شرقی دشت مغان نزدیک ناحیه طالش و مجاورت سواحل غربی دریای خزر بوده است. (به نقل از لغتنامه دهخدا)

پس از عیسی بن محمد، مأمون تا سال ۲۰۹ کسی را جهت جنگ با خرمیان نمی‌فرستد. تهیه مجدد ساز و برگ سپاه و بررسی جهت چگونگی جنگ بابک مدتی به طول می‌کشد. در سال ۲۰۹ مأمون صدقه بن علی را بعنوان حاکم ارمنستان و آذربایجان، مأمور سرکوبی بابک می‌فرستد و بعنوان کمک وی احمد بن جنید اسکافی را نیز راهی می‌کند ولی یورش‌ها و شیبخون‌های بابک و عدم کارآیی صدقه بن علی در مبارزه با بابک و شکست‌های او در جنگ با خرمیان باعث بروز اختلاف بین وی و احمد بن جنید می‌شود. احمد بن جنید اسکافی جهت کسب دستور و اینکه وی اختیار جنگ را بدست بگیرد، به بغداد برمی‌گردد. مأمون اختیارات لازم را به جنید می‌دهد و جنید پس از بازگشت خود به آذربایجان به تدارک جنگ می‌پردازد. علی بن صدقه که موقعیت خویش را در خطر می‌بیند راه طغیان در پیش می‌گیرد و به کوهستان میان موصل و آذربایجان رفته و آنجا را در اختیار خود می‌گیرد و کارش ادامه می‌یابد تا بدست حمید طوسی سرکوب می‌شود و کل ثروت وی را مأمون (پس از آنکه به او امان داده بود) مصادره می‌کند.

احمد بن جنید اسکافی پس از تدارک بسیار به جنگ خرمیان می‌رود و در جنگ شکست خورده و اسیر بابک می‌گردد (سال ۲۰۹). مأمون پس از آگاهی از به بند افتادن جنید، ابراهیم بن لیث را به آذربایجان می‌فرستد. گرچه در منابع توضیح چندانی پیرامون این شخص نیست اما نام وی در لیست مشهورترین سرداران خلیفه که بدست بابک شکست خورده و یا کشته شده‌اند، آمده است. (۱۳۴) و این خود می‌رساند که حتما باید بین او و بابک جنگی رخ داده باشد که به پیروزی بابک انجامیده. در سال ۲۱۰ تحت تأثیر جریانات آذربایجان و شکست‌های مکرر دستگاه خلافت مردمان نقاط دیگر نیز به بهانه‌های مختلف شورش می‌کردند، یکی از این شورش‌ها، شورش مردم قم بود که به سرکردگی یحیی بن عمران و به بهانه زیادی خراج صورت گرفت. مأمون، علی بن هشام را سوی آنها فرستاد و پس از آنکه وی به تهایی کاری از پیش نبرد عجیب بن عبسه نیز به یاری او فرستاده شد. ولی مقاومت مردم از قدرت زیادی برخوردار بود و به همین جهت محمد بن یوسف کج نیز از خراسان به یاری سرداران خلیفه آمد و هر سه لشکر به مردم

قم هجوم بردند و قم را ویران کردند و علی بن هشام، یحیی بن عمران را کشت.

قدرت‌گیری روز افزون خرمیان در آذربایجان، مأمون را شدیداً به هراس انداخته بود. به همین جهت تصمیم می‌گیرد که با تمام قوا به آذربایجان حمله کند. این بار محمد بن حمید طوسی را در سال ۲۱۲ با تجهیزات کامل به سوی خرمیان می‌فرستد. محمد بن حمید طوسی از سرداران بسیار با وفا و در عین حال بسیار کارداران وی بود. در جنگ‌های مختلف ارزش خود را آشکار کرده بود. او از طریق موصل حرکت می‌کند و علی بن صدقه را که یاغی شده دستگیر می‌کند و به پیش مأمون می‌فرستد. پس از ورود به آذربایجان، خرمیان دیدند که دشمن این بار مجهزتر از همیشه می‌باشد، آنان نیز دست به کار بسیج نیرو از سراسر کشور می‌شوند. خواجه نظام‌الملک چنین گزارش کرده که: «خرمدینان خروج کردند از ناحیه اصفهان، و باطنیان بدیشان پیوستند و به آذربایجان شدند.» (۱۳۵) از سال ۲۱۲ جنگ‌های بابک و حمید طوسی شروع می‌شود و طی دو سال: «شش حرب عظیم» (۱۳۶) بین ایشان درمی‌گیرد. وی پس از چند بار شکست خوردن بدست خرمیان، در سال ۲۱۳ جهت تجدید قوا و گرفتن پول برای لشکرکشی مجدد به بغداد باز می‌گردد و پس از تجدید نیرو دوباره به آذربایجان باز می‌آید. در آخرین جنگ، او لشکریان را از هر طرف جمع کرده و سلاح و آلات و خواربار فراوان تهیه می‌کند. عده بسیاری داوطلب به عنوان «مجاهد» از هر شهری به او پیوستند و تمام راه‌ها را بر بابک بستند.

از هر دره و تپه‌ای که می‌گذشت عده‌ای نگهبان بر آن می‌گماشت، تا آنکه به محل هشتاد سر رسید. کوه هشتاد سر همان کوهی است که امروز در شمال آذربایجان و جنوب ارس در شرق رود کلبر، بنام کشتاسر معروف است. در آنجا گرداگرد سپاه خود خندق کرد و با سران سپاه مشورت کرد که از کدام راه به شهر بابک یعنی بند حمله کند؟ راهی انتخاب شد و بر اساس همان راه، نقشه جنگی طرح شد. لشکر را آماده کردند. فرماندهی قلب سپاه را به محمد بن یوسف بن عبدالرحمن طائی واگذار کرد. سعدی بن احرم فرمانده میمنه و عباس بن عبدالجبار را فرمانده میسره کرد و خود با بقیه لشکر عقب‌دار آنان بود. فرمان داد هرجا که به یکی از جبهه‌ها خللی وارد آید مرد برسانند و جبران کنند. بابک بر بلندی یکی از کوه‌ها قرار گرفته بود، خوب مراقبت می‌کرد. در هر پناهی و پشت هر پاره سنگی کمین گذاشته بود. چون اتباع محمد بن حمید سافت سه فرسنگ در کوه صعود کردند، کمین بابک از هر طرف بر سر آنان فرود آمدند و خود بابک راه شیب را گرفت و بر ایشان تاخت.

سپاهیان کریختند و ابوسعید و محمد بن حمید به آنان فرمان پایداری می‌دادند ولی اطاعتی از جانب سپاه دیده نمی‌شد. پا به فرار گذاشتند و خرمیان در پی ایشان رفتند. گروهی را کشتند و جمعی را نیز گرفتند. محمد بن حمید که هنوز مقاومت می‌کرد هنگامی بخود آمد که دید تنها مانده و لشکر همگی فرار کرده‌اند. خواست به فراریان ملحق شود، اما خرمیان او را از لباس و سلاحش

دیدگانم همچو دالان‌های تار
 گونه‌هایم همچو مرم‌های سرد
 ناکهان خوابی مرا خواهد ربود
 من تهی خواهم شد از فریاد درد
 می‌خزند آرام روی دفترم
 دست‌هایم فارغ از افسون شعر
 یاد می‌آرم که در دستان من
 روزکاری شعله می‌زد خون شعر
 خاک می‌خواند مرا هر دم به خویش
 می‌رسند از ره که در خاکم نهند
 آه شاید عاشقانم نیمه شب
 کل به روی کور غمناکم نهند
 بعد من ناکه بیکسو می‌روند
 پرده‌های تیره دنیای من
 چشم‌های ناشناسی می‌خزند
 روی کاغذها و دفترهای من
 در اتاق کوچکم پا می‌نهد
 بعد من، با یاد من بیکانه‌ای
 در بر آینه می‌ماند به جای
 تار مویی، نقش دستی، شان‌های
 می‌رهم از خویش و می‌مانم ز خویش
 هرچه بر جا مانده ویران می‌شود
 روح من چون بادبان قایقی
 در آفق‌ها دور و پنهان می‌شود
 می‌شتابد از پی هم بی‌شکیب
 روزها و هفته‌ها و ماه‌ها
 چشم تو در انتظار نامه‌ای
 خیره می‌ماند به چشم رادها
 لیک دیگر پیکر سرد مرا
 می‌فشارد خاک دامنگیر خاک
 بی تو، دور از ضربه‌های قلب تو
 قلب من می‌پوسد آنجا زیر خاک
 بعدها نام مرا باران و باد
 نرم می‌شویند از رخسار سنگ
 کور من کمنام می‌ماند به راه
 فارغ از افسانه‌های نام و ننگ

مرک من روزی فرا خواهد رسید
 در بهاری روشن از امواج نور
 در زمستانی غبار آلود و دور
 یا خزانی خالی از فریاد و شور
 مرک من روزی فراخواهد رسید
 روزی از این تلخ و شیرین روزها
 روز پوچی همچو روزان دگر
 سایه‌ای زامروزها، دیرروزها!

دنباله بابک خرم‌دین

شناختند و بر او هجوم بردند و کشتندش. این جنگ به سال ۲۱۴ صورت گرفت. طبری در این باره می‌نویسد: «بابک، محمد بن حمید طوسی را کشت، سپاهش را بشکست و گروهی بسیار از آنان را که همراه وی بودند کشت، در هشتاد سر به روز شنبه». (۱۳۷) هنگامیکه خرمیان از کار حمید طوسی فارغ می‌شوند، گروه‌هایی که جهت کمک از نقاط مختلف آمده بودند باز می‌گردند. خواجه نظام‌الملک می‌نویسد: «آخرالامر محمد بن حمید کشته شد و کار بابک بالا گرفت خرم‌دینان به اصفهان باز کشتند». (۱۳۸) دنباله در شماره آینده

زیرنویس‌ها:

- ۱۱۴ طبری، جلد سیزدهم، ص ۵۶۶۱
 ۱۱۵ التنبیه و الاشراف، ص ۳۳۷
 ۱۱۶ الفرق بین الفرق، ص ۲۰۳
 ۱۱۷ زین‌الاکهار، ص ۷۶
 ۱۱۸ سیاست‌نامه، فصل چهل و هشتم
 ۱۱۹ تاریخ ایران از دوران باستان تا سده هجدهم، ص ۱۹۷
 ۱۲۰ دائرةالمعارف بزرگ شوروی
 ۱۲۱ آفرینش و تاریخ، جلد سوم، ص ۱۰۳
 ۱۲۲ آفرینش و تاریخ، جلد سوم، ص ۶
 ۱۲۳ آفرینش و تاریخ، جلد ششم، ص ۱۱۷
 ۱۲۴ احسن‌التفاسیم، ص ۵۵۵
 ۱۲۵ تاریخ یعقوبی، ص ۴۸۳
 ۱۲۶ تاریخ یعقوبی، ص ۴۸۳ و طبری، جلد ۱۳، ص ۵۶۸۴
 ۱۲۷ تاریخ یعقوبی، ص ۴۸۴
 ۱۲۸ تاریخ منتظم ناصری، جلد اول، ص ۱۷۹
 ۱۲۹ طبری، جلد ۱۳، ص ۵۶۹۰
 ۱۳۰ تاریخ یعقوبی، ص ۴۸۴
 ۱۳۱ فتوح‌البلدان، ص ۱۶۹
 ۱۳۲ الفرق بین الفرق، ص ۲۰۳
 ۱۳۳ جغرافیای تاریخی ایران، بارتولد، ص ۲۲۸
 ۱۳۴ الکامل، جلد یازدهم، ص ۱۱۴
 ۱۳۵ سیاست‌نامه، فصل چهل و هشتم
 ۱۳۶ سیاست‌نامه، فصل چهل و هشتم
 ۱۳۷ طبری، جلد سیزدهم، ص ۵۷۴۱
 ۱۳۸ سیاست‌نامه، فصل چهل و هشتم.

پاسخ به نامه ها:

دوست عزیز آقای پژوهان گردانی از هامبورگ سلام‌های مار را بپذیرید. از لطف شما در مورد 'نیستان' سپاسگزاریم. اینکه نکاشته‌اید: «نوی نیستان را با گوش و هوش خودی می‌توان شنید و فهمید که در سلک هم‌نفسان و از سلاله یاران می‌نماید.» ما را امیدوار کرد که تلاش‌های ما در کسترش آیین مهر و همدلی به هدر نرفته است. شماره اول 'نیستان' نایاب است و به همین دلیل متأسفانه نمی‌توانیم آنرا خدمت شما تقدیم نماییم. این کاستی را بر ما ببخشاید.

اشعار شما را با نظرتان در مورد عنوان صفحه شعر به آقای الف. فراز، متصدی بخش شعر کاهنامه سپردیم، از آن بهره خواهند گرفت. شاد و سلامت باشید.

آقای فرزاد از تاجیکستان نخستین نامه مهرآمیز شما که از پاریس پست شده بود به دست ما رسید.

دست اندرکاران 'نیستان' هم به شما سلام می‌رسانند. نبود نوشته‌هایی از فرهنگیان تاجیکستان در 'نیستان' تقصیر ما نیست. تا حال از ایشان نوشته‌یی بدست ما نرسیده است که از چاپ باز مانده باشد. شما نوشته‌اید که: «چهار نامه من پاسخ نیافته است و شمار زیادی از نامه‌های دوستان من نیز پژواکی نداشته‌اند و به مطالب ارسالی‌شان توجه نشده است.»

با درستی باید گفت که تا حال چنین مطالب و نامه‌هایی بدست سردبیر یا هیئت تحریریه 'نیستان' نرسیده است. اینکه شما فرستاده‌اید ولی بدست ما نرسیده شاید ناشی از وضعیت نابهنجار پست در آن دیاران باشد که همه از آن شکوه دارند، از جمله خود ما. می‌توان کم‌مهری دوستان تاجیک را تا حدودی به کردن نامه‌رسانان گذاشت. پیروز و شادکام باشید.

آقای حلیم صاحبی از آلمان نامه شما همراه با زندگی‌نامه شادروان ملک‌الشعرا قاری که سهم‌شان در ادبیات متأخر افغانستان فراموش ناشدنی‌ست، رسید. از لطف شما متشکریم.

آقای ناظم باختری از هامبورگ از نامه مهر آمیز شما درمورد گردانندگان نیستان سپاسگزاریم.

شعر شما را تحت عنوان «آرزوی پاک مصالحه و دفع استعمار» دریافت نمودیم. شاد و خرم باشید.

دوستان عزیز در «کانون هنری و فرهنگی نیما» نامه‌تان بدستمان رسید. برای‌تان آرزوی موفقیت داریم.

دوستان عزیز متشکل در 'مرکز فرهنگی ایرانیان مقیم هایدلبرگ' ضمن آنکه برای‌تان موفقیت آرزو می‌کنیم. هرچند که ما نیز وضعیتی بهتر از شما نداریم، اما از این پس هر شماره را برایتان ارسال خواهیم نمود.

آقای هوشنگ معین‌زاده. فرانسه نامه دلگرم کننده شما همراه کتاب‌ای ارسالی‌تان رسید. در باره فروش کتاب‌ها با دوستان‌مان تماس گرفتیم ولی متأسفانه بعلت کرانی بیش از حد آن هنوز موفق به فروش آن نشده‌ایم. سلام ما را به آقای دکتر ودیعی برسانید.

جناب آقای پرفسور رواسانی. اولدنبورگ نامه شما را دریافت کردیم. بسی خوشحال‌مان کرد. اینکه کاهنامه 'نیستان' مورد توجه شما واقع شده دلگرم کننده است. در نامه‌تان خبر از تشکیل یک اتحادیه از روشنفکران مشرق‌زمین داده بودید، سپاسگزار خواهیم شد اگر چنانچه ما را در جریان چگونگی پیشرفت کار قرار دهید.

آقای خسرو ثابت قدم. نورنبرگ از دریافت نامه شما خوشحال شدیم و از پیشنهادتان برای همکاری خوشحالت‌تر. لطف کرده و در اولین فرصت از کارهایتان برای‌مان ارسال دارید و با کمک‌تان ما را در ماندگاری‌مان یاری دهید.

آقای بهروز خاقانی. آلمان نامه‌تان را به همراه کتاب شعرتان (به وارثان نور) دریافت کردیم. از لطف شما سپاسگزاریم.

Kulturelle Zeitschrift

NEYESTAN

6 Ausgabe

Mai 1997

Azarakhsh Hafizi ♦ Mehdi Mojtahedpoor ♦ Manuchehr Aslanpoor

Mohamadi ♦ M.S.Rahpoo ♦ A. Faraz ...

Chefredakteur: Bahram Hosseinszadeh



Cover Design: A M I R